چاپ بیست و دوم

چرا درمانده‌ایم؟



جامعه‌شناسی خودمانی

حسن نراقی

جامعه‌شناسی خودمانی

حسن نراقی

نشر اختران

[redacted]

نراقی، حسن، ۱۳۲۳
جامعه‌شناسی خودمانی / حسن نراقی. ـ تهران: اختران، ۱۳۸۷
۱۶۸ ص.
ISBN: 978-964-93170-3-1
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.
۱. مقاله‌های فارسی قرن ۱۴. ۲. ایرانیان/ نراقی، حسن ۱۳۲۳ ـ ـ مصاحبه‌ها.
۲۱ ج ۲۲۵ ر /۸۲۴۳ PIR ۶۲/ ۴ فا ۸
۱۳۸۰ ج ۳۷۹ ن
کتابخانه ملی ایران ۹۴۱ – ۸۰ م

نشر اختران

جامعه‌شناسی خودمانی

(چرا درمانده‌ایم)

نویسنده: حسن نراقی
طرح جلد: علی عابدی
چاپ اول: بهار ۱۳۸۰
چاپ بیست و دوم: تابستان ۱۳۸۸
شماره نشر ۱۰
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
چاپ منصور ـ صحافی ریحان

دفتر انتشارات: ۶۶۴۱۰۳۲۵ – فروشگاه: ۶۶۴۱۱۴۲۹ – ۶۶۹۵۳۰۷۱ – مرکز پخش ۶۶۴۶۲۷۷۷ ۶۶۹۵۷۱۰۶
آدرس پستی: ایران ـ تهران – صندوق پستی ۷۶۵ – ۱۳۱۴۵
http://www.akhtaranbook.com Email:info@akhtaranbook.com
شابک: ۱-۳-۹۳۱۷۰-۹۶۴-۹۷۸ ISBN 978-964-93170-3-1

[redacted]

فهرست مطالب

تقدیم به آنان که
هرگز «حقیقت» را به پای «وجاهت» قربانی نکردند.

❑ اشاره

این نوشتار اگر بتواند به‌اندازه‌ی سر سوزنی در بهبود وضع اجتماعی کشورمان مفید واقع شود، من این حاصل را مدیون پی‌گیری‌های فراوان مشوّق فرزانه‌ام جناب آقای منوچهر سعید وزیری می‌دانم. با سپاس از ایشان و دیگر دوستانی که صمیمانه کمکم کردند.

یادداشتی به‌بهانه‌ی «چاپ جدید»

نمی‌دانم کدام عزیزی بود که اولین‌بار برای هر چاپ جدید کتابش یک مقدمه‌ی کوتاه یا بلند به حجم کتابش اضافه کرد؟ اما می‌دانم که به هر حال این شد سنّت و قراری که جماعت وابسته به این صنف تا به امروز کم و بیش به آن پای‌بندی نشان داده‌اند؛ و رسمیّتی داده‌اند که هر چاپی در هر حال مقدمه‌ای تازه لازم دارد. من هم صد البته در پیروی از همین روش رایج تا چاپ دوم به پیش آمدم. اما شاید به‌علت کوتاهی زمان بین چاپ سوم و بعد، و شاید هم واقعاً به این دلیل که چیز تازه‌ای برای گفتن نداشتم، آن را متوقف کردم. اما حالا نمی‌دانم در این عدد ده (نزدیک شدن زمان چاپ دهم کتاب را عرض می‌کنم) چه رمزی، چه رازی، و کسی چه می‌داند شاید چه «رضایت» از خودی نهفته بود که با اولین اشاره‌ی فرهیخته‌ای تصمیم گرفتم درآمدی بر مقدمه‌ای که چاپ‌های قبلی داشتند اضافه کنم.

صادقانه بگویم که از «جامعه‌شناسی خودمانی»، به‌مراتب بیش از آن چه که قبلاً پیش‌بینی کرده بودم استقبال شد؛ آن‌چنان که این پرسش برایم مطرح شد که اصولاً چه شد که در این بازار کساد «کتاب و کتاب نخوانی»، کتابی به این نازکی، با نویسنده‌ای بدون شهرت «سببی یا نسبی»، به‌اصطلاح کارش گرفت؟ و چرا با استقبال روبه‌رو شد؟ مطمئناً طرح و بررسی همین سوآل به‌ظاهر ساده خودش تبدیل می‌شود به یک سوژه‌ی اجتماعی ـ فرهنگی بسیار جدی و تعیین‌کننده که اگر من و شما به‌اتفاق بررسی‌اش کنیم قطعاً خواهیم توانست با پاسخ به آن، به پیش‌برد هرچند ناچیز فرهنگ کشور و جامعه‌مان کمک کنیم. من در لابه‌لای نظرات تعدادی از خوانندگان و تنی‌چند از دوستان اهل قلم‌ام، و هم‌چنین در نقدهایی که نشریات داخلی و خارجیِ فارسی‌زبان منتشر کرده‌اند، و یا گفتارهای کوتاه رادیویی پاسخ‌هایی را دیده‌ام و علاقه‌مندم گزیده‌هایی از آن‌ها را به‌عنوان مقدمه‌ی این چاپ ارائه دهم.

نخستین نقد نسبتاً ناملایم را از روزنامه‌ی حیات نو[1] با عنوان «گذری

اجمالی بر کتاب جامعه‌شناسی خودمانی» دریافت کردم که آورده بود: «این کتاب با نگاهی به تاریخ نه‌چندان دور ایران و شخصیّت مردمان این مرز وبوم هنجارهای شخصیّتی و شاخص‌های بارز در رفتار ایرانیان را بارها در بوته انتقاد برده...» و در ادامه «... بر همین اساس این کتاب از دو جنبه قابل نقد است یکی نوع نگاه نویسنده به رفتارشناسی ملت ایران و دیگری نوع خودداری مؤلف از ارائه راهکارهای منسجم و کاربردی در برابر بیماری‌هایی که به گفته ایشان در نهاد مردم رخنه کرده که مؤلف چون طبیبی درد را شناخته لکن از درمان خودداری می‌کند... و کتاب با نثر ساده وعام‌پسندش...». که در پاسخ این نقد خواننده‌ی دیگری در همان روزنامه[۲] می‌آورد:

«نخست باید اعتراف کنم نثر روان و سلیس و پرکشش کتاب با اذعان به پیش‌کسوتی بسیاری از بزرگان ادب کشور در ساده‌نویسی...» و در پاسخ به اعتراض منتقد ـــ درد را گفتی درمان را نگفتی ـــ او را به مقدمه‌ی کتاب حواله داده بود.

روزنامه‌ی ایران[۳و۴] در دو یادداشت و مصاحبه‌ی کوتاه آن را کتابی دانسته است در حوزه‌ی جامعه‌شناسی بومی کشور... .

روزنامه‌ی امید جوان[۵] ضمن اشاره‌ی مفصل به کتاب در سرمقاله‌ی خود نوشت: «روز اول مهرماه و هنگام آغاز سال تحصیلی جدید، رئیس جمهور به‌روال سال‌های گذشته موضوعی را با دانش‌آموزان در میان نهاد و از آنان خواست بنویسند: چرا به‌رغم پیشینه‌ی فرهنگ و تمدنمان عقب مانده‌ایم و رمز و راز این عقب‌ماندگی چیست؟» و در ادامه ضمن ارتباط این موضوع انشا با این کتاب می‌گوید: «که پاسخ رئیس جمهور را می‌توان از این کتاب براحتی و سادگی دریافت کرد. و... .»

در مصاحبه‌ای با نشریه‌ی کتاب هفته[۶] اشاره‌ای کردم که این کتاب را صرفاً به این خاطر نوشتم که سکوی پرشی باشد تا نفرات بعدی بتوانند یک گام جلوتر بردارند، و در پاسخ مصاحبه‌گر که می‌پرسد آیا شما به‌عنوان نویسنده‌ی این اثر فکر می‌کنید که تنها با بیان دردهای جامعه مشکل حل می‌شود، گفتم شما خدای ناکرده به‌عنوان بیمار تا ندانید که بیمار هستید و برای علاج آن اقدامی نکنید، چگونه انتظار دارید معالجه تان شروع شود؟ قدم اول

اعتراف به این بیماری است و بعد تشخیص و معالجه... .

از مرد دانای دنیای پزشکی و فرهنگ کشور آقای دکتر هوشنگ دولت‌آبادی نقدی بر این کتاب در مجله‌ی بخارا[7] چاپ شده بود که در فرازهایی از آن آمده: «در کتاب "جامعه‌شناسی خودمانی" عیب‌های اجتماعی ما ایرانیان به‌تفصیل موردبحث قرارگرفته‌اند امّا ذکر چندانی از خوبی‌های مردم نیست و البته آن تأکید و این امساک قابل درک است چون از یک‌سو مقصد کتاب انتقاد اجتماعی عمیق و موشکافانه‌ای است که طبیعتاً باید بدی‌ها را در بر بگیرد، و از سوی دیگر این واقعیت بر کسی پنهان نیست که ما ایرانی‌ها بیش از حد دلباخته خودمان و صفات خوبمان هستیم و سوزان‌تر کردن آتش این عشق چندان ضروری به نظر نمی‌رسد.» و در ادامه آورده‌اند: «به یاد دارم سال‌ها پیش از زبان شیرین مرحوم دکتر رضازاده شفق شنیدم که می‌گفتند: انتقاد ورزش ملی ایرانی‌هاست. هرکس صبح که از خواب برمی‌خیزد در یک صف طولانی از مردم قرار می‌گیرد و با باز کردن دست‌های خود به دو طرف همه کسانی را که پیش روی هستند مورد انتقاد قرار می‌دهد. غافل از این که عده زیادی پشت سر او ایستاده‌اند و با دست به او اشاره می‌کنند. اما متأسفانه باید بدانیم که این ورزش ملی جامعه را سالم‌تر نمی‌کند چون لبه تیز عیب‌جوئی هرگز متوجه خود انتقادکننده نمی‌شود و افزون بر این متأسفانه مردم انتقاد را جانشین اقدام به حساب می‌آورند... .» در مصاحبه با روزنامه‌ی اعتماد[8] در مقابل سوآل تقریباً اعتراضی پرسشگر که چرا مقاله‌های شما بیشتر به‌صورت یادداشت است تا مقاله‌ی تحلیلی، پاسخ داده‌ام من از پیچیده‌نویسی و پیچیده‌گویی گریزانم. امروزه پیچیده‌گویی به‌نوعی تبدیل به یک مرض فرهنگی رایج شده است؛ وانگهی این همه مقاله‌ی تحلیلی گوناگون که شما به آن اشاره می‌کنید تا به حال به کجا راه پیدا کرده‌اند؟ این‌ها بیشتر به نظر من تحمیلی هستند تا تحلیلی! ببینید، اجازه می‌خواهم ساده‌تر بگویم اکثر کسانی که در سطح جامعه به هر دلیلی عنوانی پیدا می‌کنند گمان می‌کنند که به هر حال برای این که با دیروزشان فرقی داشته باشند باید به مغلق‌نویسی و مغلق‌گویی متوسل شوند... .

سوای این‌ها، تعدادی از نشریات فارسی‌زبان خارج از کشور هم به‌ویژه

در کانادا[9] اشاره‌ها و رونویسی‌هایی از این کتاب داشتند که از نظر من طبعاً مانعی نداشت و هم‌چنین مجله‌ی معتبر ره‌آورد[10] ضمن نقل نسبتاً دقیق بخش‌هایی از کتاب آورده بود: «به هر صورت خواندن این کتاب امکان گسترش تفکر و چالش با ذهنیّات مختلف از جمله افکار نویسنده را فراهم می‌سازد، که خود موهبتی است.»

و بالاخره ماهنامه‌ی تخصّصی علوم اجتماعی[11] در یک نقد چند صفحه‌ای ضمن ستودن جلد زیبا و پرمعنی کتاب و نقش مهم آن در استقبال خوانندگان آورده بود: «جوان ایرانی در این سال‌ها از خود می‌پرسد چرا کشوری که تاریخ چندهزارساله در ایجاد تمدن دارد با چنین موقعیّت ضعیفی در جهان مواجه شده است؟ او با پرسش‌هایی هم‌چون توسعه‌نیافتگی کشورش، اقتصاد تک‌محصولی آن، پایین بودن درآمد سرانه ملی، افزایش فقر و به فراموشی سپردن مفاهیم و ارزش‌های اخلاقی مواجه است و به دنبال راهی برای ریشه‌یابی این معضلات و در مراحل بعد حل آنهاست و "جامعه شناسی خودمانی" کتابی است که برای پاسخ‌گویی به این پرسش‌ها به جامعه کتابخوان عرضه شده است....»

اما سوای این نشریات تعداد نسبتاً قابل‌توجهی نامه و یادداشت و صدالبته مقادیری تذکر شفاهی از طرف خوانندگان تازه‌آشنای کتاب و هم‌چنین دوستان قدیمی «اهل فن»ام دریافت کردم که تقریباً زبان مشترک اکثر آن‌ها اذعان به روانی و غیرتصنعی بودن نثر و سادگی مطالب کتاب بود. شاید به همین دلیلِ لحن و سبک نوشتار بود که کتاب با استقبال بخش قابل‌توجهی از جماعت کتاب‌خوان حرفه‌ای و جوان‌های دانشجو و حتی تعدادی از دانش‌آموزان سال‌های آخر دبیرستان روبه‌رو شد که این واقعاً برایم غرورآفرین بود؛ حالا سبک را هرچه می‌خواهید بدانید فرقی نمی‌کند. فکر می‌کنم یک علت جدی کم‌خوانی ایرانی‌ها همین عدم تولید کتاب‌های ساده و بالنسبه مفید و کَمَکی دانش‌افزا در مقابل تعداد قابل توجهی از کتاب‌های به‌زحمت علمی باشد. بگذریم؛ امیدوارم توانسته باشم قسمت کوچکی از این خلئی را که خدمتتان عرض کردم پر کرده باشم.

از نکته‌های دیگر مورد تأیید و اشاره‌ی خوانندگان یکی هم موجز گویی

و یا بهتر بگویم کم‌نویسی و خست در هزینه کردن کلمات برای رساندن پیام بود. یاد لوئیس بونوئل فیلم‌ساز عصیانگر اسپانیایی‌تبار افتادم که معتقد بود خواندن متن موجز حق خواننده است. این را با تمام وجود باور کرده‌ام که حرف و پیام گفتنی محدودیت خودش را دارد.

دیگر این که لحن خودمانی و صادقانه‌ی کتاب (این قسمت را با خضوع می‌گویم) ازنظر بسیاری از صاحب‌نظران در موفقیت کتاب نقشی اساسی داشت یعنی تأیید این که سخنی که از دل برآید... .

ادعایی ندارم که در تمامی عمرم هیچ‌گاه دروغ نگفته‌ام و صنفی و طبقاتی عمل نکرده‌ام اما همیشه سعی‌ام بر کمتر دروغ گفتن و مهم‌تر از آن کم‌تر صنفی قضاوت کردن بوده است، و به همین ترتیب اعتراف می‌کنم که در طول نوشتن این کتاب تمام سعی خود را به کار بردم تا کوچک‌ترین عدم صداقتی، حبّی، بغضی، گرایشی به چپ یا راست، بالا یا پایین از خود نشان ندهم و باور دارم که خود خواننده با یک احساس درونی این را با تمام وجود آن‌قدر باور کرد که بخشی از علت توجهش را به این کتاب ناشی از بی‌نظری و بی‌غرضی این مطالب بداند. یعنی می‌خواهم این نتیجه را بگیرم که اگر راوی واقعاً ریگی به کفشش نباشد و دچار سیاست‌زدگی متداول و مبتلابه روز نشده باشد حرفش هرچند تند و عیب‌جویانه و نقادانه هم که باشد باز خریدار دارد. بگذریم.

به هرحال، فرصت مناسبی است یادی کنم از خوانندگان عزیزی که همّتی کردند و نظرات خود را اعم از تأیید و یا تنقید کتباً برایم فرستادند: آقای محمدحسین الماسی‌نیا از اصفهان. از رشت آقای مهندس محمود معراجی و آقای دکتر نصرت آصف‌پور با شرح همدردی طولانی. آقای هاشمی‌فرد خلیفه از قم و مهندس پرتلاش علی قاسم‌زاده گنجه. هم‌چنین آقای دکتر ایرج فاضل، و خواننده عزیزی از اندیمشک (جناب دکتر جهانبخش جعفری) که طی یادداشتی تعمیم داده بودند اصطلاح پزشکی سندرم SANDROM را به مسائل اجتماعی که تحلیل زیبایی بود و خود در حد یک مقاله‌ی مستقل. و تعداد دیگری که شاید مجاز به بردن نامشان نباشم. از تک‌تک آنهایی که مرا مورد تشویق یا انتقاد قرار دادند واقعاً متشکرم. با ذکر این نکته که درس شگفت این نامه‌ها این بود که الزاماً تألیف کتاب یک کار فرهنگی یک سویه

نیست. اگر در دوطرف اندک خواستی باشد به‌راحتی می‌تواند به مجموعه‌ای از تبادل و حتی تعارض «افکار»ی تبدیل شود که گاه ممکن است ارزشی به‌مراتب بیش از اثر اولیه پیدا کند. به هرحال، سخن کوتاه کنم و نهایتاً تقدیم سپاسی کنم به فرهیختگان آشنا و گرامی جناب دکتر علی‌محمد ایزدی، دکتر احسان نراقی جامعه‌شناسی پیش‌کسوت، و دکتر محمدحسین بنی‌اسدی که با تأییدها و راهنمایی‌ها به همراه آقایان مهندس غلامعلی معین و جواد ابراهیم‌نظری و به‌ویژه سرکار خانم ماهرخ توکلی مقدم (قشقائی) و سرکار خانم فرشته بازرگان که علاوه بر تشویق‌ها در کار عرضه‌ی کتاب هم نقش مؤثری ایفا کردند.

ختم کلام این که سپاسم کامل نخواهد بود اگر یادی نکنم از آقای اردهالی مدیریت نشر اختران که دقت وسواس‌گونه‌اش هرچند هم که در ابتدای کار کمی آزار! دهنده باشد اما در انتهای راه کار را به نتیجه‌ی مطلوب‌تری می‌رساند. از همه سپاسگزارم.

۱ـ روزنامه حیات نو شماره ٣٦۵ پانزدهم شهریور ٨٠
۲ـ روزنامه حیات نو شماره ۴٠۵ بیست وششم مهرماه ٨٠
۳ روزنامه ایران شماره ١٨٦١ اول مرداد ٨٠
۵ـ روزنامه امید جوان شماره ٢٩۴ چهاردهم مهرماه ٨١
٦ـ نشریه فرهنگی کتاب هفته شماره ٨٢ ششم مهرماه ٨١
۷ـ مجله بخارا شماره ٢۴ خرداد و تیر ١٣٨١
۸ـ روزنامه اعتماد شماره ١١٧ نهم آبان ٨١
۹ـ رونامه‌های فارسی‌زبان اطلس و شهروند در کانادا
١٠ـ مجله وزین و معتبر ره‌آورد به سرپرستی آقای حسن شهباز شماره ٦١ پائیز ٨١
١١ـ کتاب ماه (ماهنامه تخصصی علوم اجتماعی) شماره ٦٨ و ٦٩ خرداد ٨٢

یادداشتی برای چاپ دوم

دعوت ناشر را برای تدارک یادداشتی بر چاپ دوم به فال نیک گرفتم و بالاجبار!! آن را به حساب استقبال خوانندگان «چاپ اول» کتاب گذاشتم که «قلم» ناآشنایی را پذیرا شده‌اند. برخلاف انتظار اولیه‌ی خودم، جز عده‌ی معدودی که مطالب مندرج در کتاب را توهینی به خودشان تلقی کردند و به آن معترض بودند، بسیاری از خوانندگان مورد محبّت و تأییدم قرار دادند. در مورد اعتراضات، تنها جوابی که دارم این است که در سراسر این دفتر ب دفعات اذعان کرده‌ام که: این سراپا تقصیر هم احدی هستم از همین ملت مورد بحث، و چون خودم را سوا نکرده‌ام، بر خلاف خِرد خواهد بود که به توهین به خودم بپردازم. اگر با دقت بیشتر در نوشته‌ها تأمل کنید خودتان بهتر متوجه خواهید شد که منظور کتاب چیست. بگذریم! امیدوارم این استقبال حداقل برای قلم به دستانِ «پرمحتوانویس»، این «دایره‌ی امن» را ایجاد کند که اگر سخنی، حرفی، حدیثی، برداشتی واقعاً از سر صِدق و «سوزدل» باشد مطمئناً به دل هم خواهد نشست و لاجرم به هدف هم اصابت خواهد کرد، اگر چه خود «سوزدلی» دیگر را سبب شود.

در معرفی چاپ اول کتاب اغلب نشریات موجود کشور به‌ویژه روزنامه‌ها با وجود محدودیت‌هایی که دارند و گاه ناخواسته محدودیت‌های دیگری را هم خود به آن اضافه می‌کنند، علی‌رغم بی‌پشتوانه‌ایِ «نَسَبی» کتاب و صاحب کتاب، انصافاً کوتاهی نکردند؛ و

مقدار فضایی را که برای شناساندن کتاب، آن هم در بین حدود پانزده هزار عنوانی که اگر نه هم‌زمان با چاپ اول این کتاب بلکه از آغاز سال تاکنون به بازار روانه شده است، به آن اختصاص دادند درخور تأمل و قدردانی جدی می‌دانم.

دیگر نکته‌ی قابل ذکر این که عکس‌العمل‌ها و بازتاب‌های فکری خوانندگانم را با تمامی علاقه و تمایلی که به دانستن آن‌ها و تأثیر دادن این دانسته‌ها در چاپ‌های بعدی کتاب داشتم، به‌صورت مکتوب دریافت نکردم جز دو مقاله در روزنامه‌ی «حیات نو» و این شاید به‌دلیل «فرهنگ شفاهی» رایجی باشد که قبلاً به آن اشاره کرده‌ام. این‌بار امیدوارم خوانندگان کتاب با هر طرز فکر و برداشتی که آن را مورد قضاوت قرار می‌دهند از انتقال نتیجه‌ی این قضاوت مرا هم بی‌نصیب نگذارند. به هر رو صمیمانه از همه‌ی آنان متشکرم.

در میان معدود انتقادها، شاید آن‌چه در بیشتر آن‌ها مشترک بود همانا اعتراض خوانندگان به این بود که درد را گفتی ولی درمان را نگفتی و بعضاً درمان را دریغ!! کردی. توجه‌ی این عزیزان را یک‌بار دیگر به مضمون ذیل که بارها و به‌شکل‌های مختلف در لابلای مطالب کتاب گنجانده شده جلب می‌کنم:

«قبلاً به این نتیجه رسیده بودم که نخست بدون رودربایستی با خودمان، واقعیات خودمان را حداقل برای خودمان روشن کنیم و به روی خودمان بیاوریم... تا اول بدانیم چه‌گونه هستیم، یعنی این «ما»یی که از آن یاد می‌کنیم چه‌گونه «ما»یی است؟ بعد برگردیم ببینیم چرا این شدیم؟ و در مرحله‌ی سوم با تصمیم قاطع و به‌تدریج به دنبال اصلاحش برویم! ولی اگر مشکلات رفتاری‌مان را حتی از خودمان هم کتمان کنیم حتی اگر در مرحله‌ی دوم هم راه به جایی ببریم مطمئناً در مرحله‌ی سوم

متوقف خواهیم ماند. نه مشروطه دردمان را دوا خواهد کرد، نه دیکتاتور، نه رهبر ملی و نه... و نه... و نه...»

یادتان نرود که ما حدود یکصد و پنج شش سال پیش در زمانی به دنبال ایجاد «عدالت‌خانه» افتادیم که در بسیاری از ممالک مترقی و مدعیِ امروزی آثاری از این‌گونه درخواست‌ها نبود، درخواست‌های کنونی روزنامه‌ها و مردم را در این مورد بررسی کنید! خود مسئولین موجود هم از آن متأسفانه به عنوان «ویرانه» یاد می‌کنند؛ اظهارنظرهای مخالف را کاری ندارم. پس ملاحظه می‌فرمایید که تا حدودی درمان هم اعلام شده ضمن این که مجدداً یادآوری می‌کنم که من ادعایی برای درمان نداشته و ندارم و ابراز هم نکرده‌ام که چنین خرده‌ای را پیرایه‌ام می‌کنند. بدون شک درمان دست خود مردم است.

نکته‌ی ظریف دیگری که از جهت آن مورد سوآلم قرار دادند طرح روی جلد و «بند رخت» چشم‌گیر آن بود. بد نیست برایتان بگویم که کار به تأیید رسیده‌ی روی جلد کارِ هنرمند جوانی است به‌نام آقای علی عابدی و بند رخت هم گویای گفته‌ی سعدی بزرگ:

هیچ‌کس بی دامنِ تَر نیست لیکن پیشِ خلق
باز می‌پوشند و ما بر آفتاب افکنده‌ایم

حسن نراقی آبان‌ماه ۱۳۸۰

ز ایــران و از تُــرک و از تــازیان نــژادی پــدید آیــد انــدر مــیان

نه دهقان، نه تُـرک، نـه تـازی بـود ســخن‌ها بــه کــردار بـازی بـود

هــمه گــنج‌ها زیــر دامــان نـهند بکوشند و کوشش به دشمن دهـند

بــه گــیتی کســی را نــماند وفــا روان و زبــان‌ها شــود پــرجــفا

بــریزند خــون از پــی خــواســته شـــود روزگـــار بــد آراســته

زیان کسان از پی سود خـویش بـجویند و دیـن انـدر آرنـد پـیش

فردوسی

«مقدمه»

تولستوی، این بزرگ‌مرد پهنه‌ی انسانیت، سخنی دارد با این مضمون: باید از گفتنی‌هایی گفت که احتمالاً بسیاری آن را می‌دانند ولی جرئت ابراز آن را حتی برای خودشان ندارند.

بنابراین اگر ابراز شرمساری و بی‌نظری‌ام را درباره‌ی کلمه‌ی «جرئت» بپذیرید باقی خواهد ماند حرف‌هایی که هم من میدانم و هم به احتمال خیلی زیاد شما، و قصد نهایی این کتاب نیز تنها مروری است بر همین حرف‌ها، حرف‌هایی درباره‌ی خودمان، درباره‌ی جامعه‌ی ایرانی و یا به‌عبارتی درددلی است خودمانی.

***.

در این بررسی وظیفه‌ی خود دانستم که در مقابل هموطنانم خاضعانه قرار گیرم و در مقام بازگوکننده‌ی درسی که از خودشان به‌تدریج طی سال‌های نه‌چندان کوتاه عمرم آموخته‌ام به ارائه‌ی تجربه‌ها و دیدگاه‌هایم بپردازم، با اشاره به این نکته که:

تو ای خواننده عزیز در این نوشتار نه ادعایی بر رسالتی خواهی یافت و نه ردّپایی از «ایسم»های متداول که نشان بضاعت علمی برای نویسنده آن باشد. گفتارها ساده‌تر از آن خواهند بود که گمانی برای مدعی بودن

راقم از آنها برده شود. بنابراین سعی کرده‌ام حتی‌المقدور نه در تار و پود قالب‌بندی‌های متداول خود را اسیر کنم و نه برای انتقال منظورم به‌دنبال کلمات بی‌خطر و به‌اصطلاح دیپلماتیک بروم. اصرار زیادی هم بر هماهنگی و ریتم موزون موضوعات نورزیده‌ام و همان طور که ملاحظه خواهید کرد حتی استخوان‌بندی کتاب هم تابع شیوه‌ی معمول و یا مرسوم نیست. اما تنها تعهد و تلاشم بر این خواهد بود که آن‌چه از تجربه و فکر را که در این پنجاه و چند سال عمر اندوخته‌ام با صادقانه‌ترین لحنی که در خود سراغ دارم آن‌چنان ارائه کنم که در انتهای کتاب اگر باز هم با من هم عقیده نبودید و حتی بد و بیراه مختصری نثارم کردید، حداقل در خلوت خودتان به تأملی در گفته‌هایم وادار شوید. این تأمل بالاترین پاداش من خواهد بود.

تصور می‌کنم از آن روزهایی که میرزا صالح شیرازی اولین ماشین چاپ را در تبریز به‌کار انداخت و به‌کار تکثیر و چاپ اندیشه و کتاب آهنگ پرشتابی، غیرقابل مقایسه با قبل از آن، داد اگر نگوییم هزاران به‌جرأت می‌توانم بگویم صدها تیتر، سوژه، مقاله و کتاب با مضامینی از قبیل «راز عقب‌افتادگی مشرق زمین» «بدبختی ایرانی» و «نقش... در عقب ماندگی ایرانی»، «راه خوشبختی»، «راه کامیابی»، «یگانه راه سعادت» و این اواخر در مبارزه با استعمار... استثمار... و... منتشر شده و در دسترس خوانندگان قرار گرفته است که صد البته هر کدام از آنها نیز با استدلال‌هایی در راه اثبات گفته‌هایشان و با کلیدهایی که بدون برو برگرد حداقل از نظر مؤلف و مصنّف کلید قطعی درب بسته‌ی «اتاق نیکبختی» بودند همراه و مجهز شده بودند. من در این‌جا نه قصد دارم، و نه انصاف و مروت حکم می‌کند که همه‌ی آنها را با یک دستورالعمل ساده‌اندیشانه، بیهوده و بی‌پایه بنمایانم... بلکه برعکس بر این باورم که اکثر قریب به اتفاق این

گویندگان در گفتارهایشان هم صادق بودند و هم معتقد، و هم تا حدودی مؤثر.

منتها ایراد بزرگ و مشترکی که تقریباً به تمامی این واعظین می‌شود گرفت، این سیاه و سفید دیدن قضیه است و این‌که نقطه مشترک تقریباً همگی‌شان (به‌استثنای معدودی که از آن یاد خواهم کرد) برائت ایرانی است در مورد این همه مصیبتی که سرش آمده؛ هر کدام به دلیل قانع کننده‌ای که به ذهنشان خطور کرده آن‌چنان آویزان شده‌اند که تمامی رویدادهای دیگر را از یاد برده‌اند و نهایتاً تقریباً رسیده‌اند به‌کی بود؟ کی‌بود؟... حداقل ما نبودیم.

می‌گفت اگر اعراب به ما حمله نمی‌کردند وضع ما این نبود؛ گفتم مرد حسابی اولاً حالا که حمله کرده‌اند و ما کاری راجع به حادثه‌ای که هزار و چهارصد سال پیش اتفاق افتاده نمی‌توانیم بکنیم فعلاً مواظب باش دوباره بهت حمله نکنند؛ وانگهی مگر پرو و شیلی و آرژانتین که مورد حمله‌ی اعراب قرار نگفتند آنها بی‌مشکل ماندند؟ همه بدبختی‌ها برای افغان‌ها و ایرانی‌ها از مسلمانی ماند و غیرمسلمان‌های زامبیا و اتیوپی و کلمبیا الحمدا... هیچ مشکلی ندارند؟ مسیحی‌های سیاهپوست موزامبیک از شدت وفور نعمت همه مجبورند رژیم بگیرند!

در نظر اینان از حمله‌ی مغول گرفته تا خشونت و تعصب‌های صوفی مشرب‌های صفویه و بی‌عرضگی حضرت سلطان حسین و همین جور دیوانه شدن نادرشاه، رأفت کریم‌خان، زن‌بارگی جناب فتحعلی‌شاه، قتل قائم‌مقام و امیرکبیر به دست پدر و پسر تاجدار!!... بعد ماجرای مشروطه وارداتی!! کلاه گذاشتن کلاهی‌های مستفرنگ سر روحانیون و یا خطاها و اشتباهات روحانیون (تعبیر به نرخ روز قابل تغییر است) و به هر حال انحراف مشروطه، بر افتادن سلسله ابد مدت!!! قاجاریه، آمدن رضاخان

صددرصد انگلیسی (و نه حتی نود و نه درصد!)، شهریور بیست، ماجراهای نفت، درگیری دکتر محمد مصدق با آیت‌ا... کاشانی، و در نتیجه شکست نهضت ملی، کودتای ۲۸ مرداد و بالاخره به رغم برخی انقلاب سال ۵۷، روی کار آمدن حکومت روحانیون، جنگ ۸ ساله و صدها تیتر از این دست منشأ قطعی و غیر قابل تردید عقب‌افتادگی ایرانیان قلمداد شده است و یادتان نرود که در زمینه و متن اصلی تمامی این علل، لااقل از دوره‌ی صفویه تا به امروز نقش شوم استثمار و استعمار به‌صورت غیرقابل تردید و به‌عنوان بستر همگیِ این تحلیل‌ها خودنمایی ویژه‌ای دارد.

از نظر این بزرگواران، همه‌ی عقب افتادگی‌ها معلول دو علت هستند: اول رویدادی تاریخی که از بدحادثه در گذشته اتفاق افتاده است (غیر قابل برگشت و تا حدود زیادی هم مؤثر که منکر آن نمی‌توان شد) و دوم دست شوم خارجی (آشکار و یا غیر آشکار)؛ و برای رفع تکلیف در برابر این دو عاملِ صد البته ناخواسته، تا دلتان بخواهد گفته‌ها و نوشته‌ها مملواست از «ملّت بزرگ» یا ملت نجیب و ملت متحمل، و ملت صبور، و در مواقع استیلای بیگانه ملّت میهمان نواز هوشمند زیرک، ملت تحت استعمار، و هزاران صفت حتی‌المقدور ارضا کننده و مثبت. خوب، این وسط نقش خودمان چی؟ یعنی آن‌چنان در مقابل این پدیده‌ها عاجزیم که هیچ‌کاری نباید بکنیم؟ یعنی من و ما و این ملت بزرگ در هیچ موردی کوتاهی نکرده‌ایم؟ تقصیری نداشته‌ایم؟ آخر با این استدلال گیرم خودت را آسوده کردی آن‌چه بر ما رفته است را که نمی‌توانی تغییر دهی!

من نمی‌دانم، در این «وجیه‌المّله» بودن چه راز و رمزی است که اگر معدودی از بزرگان سیاسی و فرهنگی قوم هم در اثر نیک رفتاری به آن رسیدند، از ترس از دست دادنش با آن قفسی می‌سازند که خود تا آخر

عمر زندانی و محبوس همان وجاهت خود آفریده باقی می‌مانند؛ و شاید به همین دلیل باشد که در مقابل این حجم انبوه از سوژه‌های تأیید کننده به زحمت می‌توان کسانی را شاید کمتر از تعداد انگشتان یک دست یافت که سعی کرده باشند با واقعیات جامعه‌ی ایرانی بدون ترس از ملکوک شدن وجاهتشان روبرو شوند.

***

من هم به سهم خود باور دارم که این «خود اغفالی» است هرگاه کسی مدعی شود رخدادهای تاریخی کشورمان در خلق و خوی و رفتار ایرانیان عصر حاضر بی‌تأثیر بوده و نقشی نداشته است و ایضاً کسی ادعا کند که رفتار کشورهای بیگانه اعم از نوع مزاحمت‌هایشان، لشکرکشی‌هایشان، استیلایشان، اعمال نفوذ مستقیم و غیرمستقیم‌شان در سرنوشت کشور و جامعه‌ی ایرانی بی‌تأثیر بوده است.

مطمئناً تمامی این‌ها در شکل‌گیری شخصیت و رفتار اجتماعی‌مان بی‌تأثیر نبوده و نخواهد بود؛ من هم موافقم، درباره‌اش زیاد هم گفته‌اند درست هم گفته‌اند؛ منتها نکته‌ای را که در مورد آن کم گفته‌اند و من می‌خواهم روی آن تأکید بیشتری بکنم، این است که سهم نخبگان‌مان را، رهبران فکری‌مان را، رهبران سیاسی‌مان را، شعرا و نویسندگان‌مان را، سهم این‌ها را، و بالاتر از همه سهم‌خودمان را در این معماری سرنوشتمان از آن‌چه که بوده و هست به‌مراتب کمتر نشان داده‌اند و بر روی آن کمتر بحث کرده‌اند.

صادقانه با خود بیندیشیم که ما چگونه ما شدیم؟ و اصلاً چرا رویمان نشود؟ واقعاً قبل از این سوآل، یک تعریفی هم از «ما» بکنیم که این «ما»یی که از آن صحبت می‌کنیم چگونه مایی است؟

نهراسیم از این‌که اقرار کنیم و بگوییم کشور ما در بسیاری از ابعاد

جزء کشورهای عقب افتاده دنیا است و فقط در معدودی از ابعاد در سطح متوسط است.

واقعیت این است که این کشور با موقعیت جغرافیایی‌اش، با آب‌های آزاد جنوبش، با جنگل‌های شمالش، با معادن غنی‌اش، و حتی با کویر کم‌نظیرش و مهم‌تر از همه با این مردم واقعاً باهوش و زیرکش سهمش از امکانات امروز دنیا خیلی خیلی بیش از این باید باشد که هست.

در ارزیابی عقب‌افتادگی کشورمان این را فراموش نکنیم که الزاماً عقب‌رفتگی خود کشور به‌تنهایی مطرح نیست، پیش‌رفتگی دیگران هم به‌راحتی می‌تواند برای ما که سرعتمان قابل توجه نیست عقب‌افتادگی به همراه بیاورد. نگاهی به دور و برمان بکنید! شیخ‌نشین‌های خلیج فارس را در سی‌سال پیش به خاطر بیاورید، عربستان سعودی آن‌وقت‌ها را؛ همین ترکیه آتاتورکی، با تمامی مسائل و مصایبش را؛ پاکستان همسایه، با این همه تعصب قومی و مذهبی؛ آن وقت همه‌ی این‌ها را مقایسه کنید.

دنبال دلیل می‌گردید؟ دلیلش در خودمان است نه در همسایه‌ها و نه در ابرقدرت‌ها و نه حتی در حکومت و دولت‌های معاصر.

توجه کنید، من منکر تأثیر مستقیم و غیر مستقیم تمامی این عواملی که بر شمردم به‌علاوه‌ی هزاران عامل دیگر نیستم. این‌ها همه تأثیر دارند، منتها اثری است مقطعی بر بستر موجود جامعه؛ چه اگر «ما» این گونه مایی نبودیم این عوامل نیز اثرهای دیگری داشتند.

اگر بگویی حکومت را برایمان آورده‌اند و بتوانی آن‌را ثابت کنی تازه اول بدبختی و مسئولیت توست که خوب چرا گذاشتی؟ و حالا چرا مقاومت نمی‌کنی، چرا تسلیم شده‌ای؟ حالا که حرف به این‌جا کشید هرچه باداباد این را هم بشنوید.

یادم می‌آید سال‌های اول انقلاب بود در سفری کاری که به یکی از

کشورهای راقیه داشتم میزبان از سر لطف و ارتباط فامیلی ضیافت کوچکی ترتیب داده بود با تعدادی افراد ظاهراً موجه به‌همراه تعداد دیگری از هم‌وطنان خودتبعیدی و طبعاً ضدنظام موجود؛ صحبت از وجوب یک حکومت مردمی بود و لاغیر...

گفتم اگر حکومت مردمی به‌معنی حکومت دردآشنای مردم باشد گمان می‌کنم ایران تا به حال کمتر چنین حکومت مردمی به خود دیده؛ تا آن‌جاکه من می‌شناسم این‌ها هیچ‌کدام نه از شاه‌زاده‌های آن‌چنانی‌اند و نه وابسته به فلان ایل و خانواده‌ی اسم و رسم دار. تا پریروز یکی از این‌ها معلم بود و آن یکی مهندس و دیگری یک کاسب و نجار و یا آن دیگری یک روضه‌خوان بسیار معمولی. این‌ها راکه از پاریس و ژنو و حلب نیاورده‌اند؛ همین هم‌وطنان خودمان هستند. خوب حالا چطور شد وزیر که شدند دیگر غیرقابل دسترس شدند؟ مشهور که شدند، حالا گیرم به‌زعم شما، اگر این‌ها رفته‌اند برای خودشان «غیر مردمی» شدند این دیگر مربوط به خود مردم است، باور کنید، این را به اتکای تجربه و شغل مدیریتی‌ام می‌گویم. خیلی حرف بدی است امیدوارم مرا ببخشید، کمتر مدیری است که بتواند سالم از این آزمایش تا به آخر برود؛ نمی‌گویم همه ولی تعدادی از همکاران به‌اصطلاح زیرمجموعه، آن‌چنان ماهرانه رئیس را از راه به در می‌کنند که خود رئیس هم باورش می‌شود؛ کوتاه را بلند جلوه می‌دهند زشت را زیبا. دوسال که گذشت دیگه این رئیس رئیس روز اول نیست همه چیز عوض شده... اصلاً استحاله‌اش می‌کنند.

داشتم از مقایسه کشورمان با کشورهای همسایه صحبت می‌کردم. منظورم این بود در اوّل انقلاب تا ما مشغول تبریک فرستادن برای خودمان بودیم حتی همین کشورهایی که تو آنها را قبول نداشتی آن‌چنان جلو رفتند که امروز ثبات اقتصادیشان قابل مقایسه با ما نیست. این

حقیقت تلخ است ولی وجود دارد. من نمی‌دانم اگر این همسایه شرقی و دردکشیده‌ی ما افغانستان نبود، آن وقت تکلیف روحیه‌امان چه می‌شد. اگر می‌توانید بروید و ببینید و اگرنه وضع کشورهای دیگر را دقیقاً مطالعه کنید. ما هنوز مشغول شنیدن کلمات زیبا هستیم.

مریض با به‌به و چه‌چه خودش و دکترش امکان بهتر شدن روحیه‌اش می‌رود اما بهبودی‌اش حداقل تا شروع درمان کار دارد. به جای این‌که او را با کلمات قشنگ و رؤیابرانگیز به‌خواب خوش فرو کنیم باید به خودش آوریم. با متانت و آهستگی جهت همکاری‌اش در درمان، دردش را به گوشش نجوا کنیم.

از او بخواهیم برای بهبودی‌اش آماده‌ی مبارزه با مرض شود... . هی نگویید «ملت بزرگ»، «ملت نجیب» ملتی که وارد دروازه‌های تمدن بزرگ!! بشری شده‌اید، ملتی که یکی از پنج قدرت بزرگ دنیا می‌شوید و یا شده‌اید!! ملّتی که تا ابرقدرت‌های بزرگ اسم شما را می‌شنوند، پشتشان می‌لرزد. آیا واقعاً این‌طور است؟ صراحت داشته باشید. بگویید ملت بگردید ببینید چه کم داریم؟ چرا اینقدر درمانده‌ایم؟ چرا با این همه درآمد استثنایی نفتی که طی سی سال گذشته داشته‌ایم تا یک دلار قیمت نفت کم می‌شود همه را وحشت می‌گیرد؟ چرا متوسط کار مفید ایرانی‌ها در روز به زیر سی دقیقه می‌رسد؟

چرا پای صنعت اتومبیل سازی ما بعد از سی و چند سال مونتاژ هنوز این قدر لنگ می‌زند؟

چرا برای پیشبرد هر کار کوچکی باید روزها و در بعضی مواقع ماه‌ها و سال‌ها وقت گذاشت و اعصاب خراب کرد؟

چرا کارمندان ادارات در اکثر مواقع پدر ارباب رجوع را در می‌آورند بدون آن‌که فکر کنند فردا نوبت خودشان است که در نقش

ارباب رجوع اداره‌ی دیگری ظاهر شوند. چرا سن سکته در این کشور زیر چهل سال است؟ چرا بی‌اعتمادی هر روز گسترده‌تر می‌شود؟ حجم پرونده‌های دادگستری افزایش پیدا می‌کند؟ فساد بنا به گفته بسیاری از دست‌اندرکاران از حد متعارف بالاتر می‌رود؟

و هزاران چرای دیگر. یک نگاهی به مطالب روزنامه‌ها که در پی می‌آورم بیندازید؛ این‌ها را من از اسناد سری و طبقه‌بندی شده به دست نیاورده‌ام شما هم می‌توانید خودتان با کمی جستجو و مقایسه به دست آورید.

شماره‌ی ۲۱۰ روزنامه‌ی «خرداد» در مقاله‌ای تحت عنوان باور کنید... آورده است شاخص‌هایی که در کتاب «گزارش توسعه انسانی در سال ۱۹۹۹» درباره‌ی ایران آورده شده است حتی وضعیت یک کشور در حال توسعه را هم نشان نمی‌دهد.

۱۶ درصد کودکان زیر پنج سال ایران به سوء تغذیه دچارند؛ ۲۷ درصد جمعیت به خدمات بهداشتی، ده درصد به آب سالم، و ۱۹ درصد مردم به فاضلاب دسترسی ندارند.

ایران در بین ۱۷۴ کشور لیست شده در این گزارش رتبه نود و پنجم را به خود اختصاص داده که نسبت به سال قبل ۱۸ مرتبه نزول کرده و محض اطلاعتان بگویم که مکزیک با آنهمه مسائل و مصائب مشهورش رتبه پنجاهم را از آن خود کرده است. و مقاله اضافه می‌کند، اما ایران با واردات ۵/۶ میلیون تن گندم بزرگترین وارد کننده گندم و با واردات ۸۰۰ هزار تن برنج یکی از بزرگترین وارد کنندگان برنج در دنیا بوده. این وضعیت کشوری است که واقعاً استحقاق این همه خفت را ندارد. ولی روزنامه‌هایش را نگاه کنید سراپا یا تبریک است و تهنیت به مدیران لایق!! که هر روز گوشه‌ای از این مملکت را به رکود می‌کشند و اگر

خلافی نکنند و مورد بی‌مهری جناح‌های مقابل خود قرار نگیرند، هیچگاه مواخذه کننده‌ای را هم در مقابل خود نخواهند دید.

تازه این وضع کشاورزی‌اش است که کمتر از سایر موارد وابسته است. در مورد صنعتش هم وقتی بررسی کنیم به آمار خیلی دلپذیرتری دست نخواهیم یافت.

تمام تاریخ دادگستری این کشور را از بدو پیدایش زیر و رو کنید یکنفر را نخواهید یافت که به جرم کارنکردن و پیش نبردن مسئولیتی که عهده دار بوده محاکمه شود.

متأسفانه هر بخشی را که بخواهیم مرور کنیم نتیجه‌اش با این همه تبریکی که همه روزه خودمان برای خودمان ارسال می‌کنیم تطابق و هماهنگی ندارد. روزنامه «مشارکت» در بیست و هفتم دیماه ۷۸ گزارشی از وضع زندان‌های کشور دارد که به اتفاق آن را مرور می‌کنیم.

تعداد زندانیان کشور که در سال ۱۳۵۹ برابر با ۲۲۴۰۰ نفر بود در ۱۳۷۶ به حدود ۱۵۶۶۰۰ نفر یعنی ۷ برابر رسیده این در حالی است که جمعیت کشور فقط ۵۵٪ افزایش داشته؛ به‌عبارت دیگر تعداد زندانیان کشور حدود ۴۵۰ درصد افزایش داشته است (این مقایسه مربوط به سال ۷٦ است و نه تنها دلیلی بر نزول این روند در سه سال گذشته به چشم نمی‌خورد بلکه معکوس آن محتمل‌تر به نظر می‌رسد). همین گزارش می‌افزاید در حال حاضر سالیانه حدود ٦۰۰ هزار نفر از مردم پایشان به زندان کشیده می‌شود که اگر کودکانی را که درصد بالایی از جمعیت کشورمان را تشکیل می‌دهند مستثنی کنیم که معمولاً سروکارشان با زندان نیست، آن وقت ببینید چه آمار وحشتناکی فقط از زندانیان کشور در نظر مجسم می‌شود؛ در مورد دیگر، امام جمعه ارومیه در یکی از خطبه‌های خود می‌گوید: زندان ارومیه برای ٦۰۰ نفر است اما

اکنون ۴۰۰۰ نفر در آن زندانی هستند؛ جمهوری اسلامی پول ندارد سربازی می‌فروشد و پولش را به زندانی‌ها می‌دهد.

من نمی‌خواهم در این جا بحث کارشناسی پی آمدهای این اعداد و ارقام را مطرح کنم، اما فقط سعی‌ام در این است که گوشه‌ای از حقایق کشورمان راکه به‌هرحال از طرف بزرگان برای آن «ادعا»ی رتبه و جایگاه والایی می‌شود در مقابل خواننده‌ام مجسم کنم. آن هم نه به قصد محکوم کردن عمرو یا زید، که این درد چندانی را دوا نمی‌کند بلکه به قصد ملموس کردن واقعیت‌های موجود وطنمان که در به وجود آوردن آن جز اراده و وجدان و تصمیم عمومی‌مان دیگران لااقل نقش کلیدی و تعیین کننده‌ای ندارند.

ملاحظه می‌کنید که اخبار خیلی رضایت‌بخش نیستند. بیایید واقعیات را با چشم باز بنگریم، عمق فاجعه را و عمق درد را بشناسیم و بپذیریم که همه‌ی این دردها از استعمار نیست، از قانون نیست، از فلان حزب نیست، حتی از امریکا هم نیست و از شوروی سابق هم نبود. زهر و پادزهر هر دو در همین جاست. بیایید صادقانه بپذیریم علی‌رغم غیرقابل انکار بودن هزاران عامل مؤثر که هزاران راوی هزاران بار روایت کرده‌اند، تکرار می‌کنم، درد ما نه درد استعمار است و نه درد همسایه زورگوی شمال یا جنوب نه ابرقدرت‌ها نه حکومت‌ها و نه دولت‌ها و نه حتی نظام‌ها و تغییر قانون‌ها... اگر همه‌ی این مواردی راکه شمردیم ده‌ها بار زیر و رو کنیم با درصدی بهتر یا خدای ناکرده بدتر آش همین آش است و کاسه همان کاسه و تا درد اصلی را درمان نکرده باشیم هرگونه تغییری برایمان آن چنان هزینه‌ای دربر خواهد داشت که همگی بسراییم: از طلا گشتن پشیمان... همان طور که بارها در طول تاریخمان سراییده‌ایم!!

من تعهد کرده‌ام که در این مقوله آن‌چه راکه باور دارم هرچند توأم

با تلخی گزنده‌ی حقیقت و بالنتیجه دل آزار به خواننده‌ام عرضه کنم و در انجام این تعهد به پشتوانه سوابق اجتماعی‌ام کوچکترین دغدغه‌ای از هرگونه انتساب احتمالی خود به این یا آن به خود راه ندهم. و اما تو مخصوصاً تو ای خواننده‌ی جوان سخنانی را در این کتاب خواهی یافت که احتمالاً احساسات پاکت را جریحه‌دار خواهد کرد. به باورهای کهنه‌ات لطمه خواهد زد و برای مدتی، امیدوارم نه چندان طولانی، در ناباوری توام با دلسردی غرقت خواهد کرد. من مسئولیت تمامی این لطمات را شرمسارانه به عهده می‌گیرم ولی مطمئن باش که هیچ بیماری در هیچ کجای دنیا بدون شناخت و باور بیماری، مداوا نگردیده است.

از موارد تصادفی بگذر؛ آنها قابلیت اتکاء ندارند. من تمامی سعی خود را در این نوشته‌ها صرف نشان دادن علائم این امراض خواهم نمود؛ اما ادعای معالجه آن‌را هم ندارم. چه باور دارم که اگر به وجود بیماری در جامعه‌مان اعتقاد پیدا کردیم تک‌تک خودمان برای خود طبیبان بسیار حاذقی خواهیم بود. می‌نویسم با امید به این‌که اگر مطالب کتاب مقبول نظر اهل فن افتاد آنان که بضاعت فکری و علمی‌شان قابل مقایسه با من نیست به فکر بیفتند و جماعتی از اهل فن را به‌دور این هسته فکری گرد آورند و با شیوه‌های علمی و رایج امروزین این کار بزرگ را پی بریزند که حاصل آن اگرچه به نسل حاضر هم نرسد برای فرزندانمان هدیه‌ای باشد درخور تعمق و استفاده.

و بد نیست باز هم تکرار کنم این نوشته بیشتر جنبه یک درد دل را خواهد داشت تا یک اثر مدعی و به اصطلاح تحقیقی.

درباره تقسیم‌بندی فصول کتاب نیز نخواسته‌ام و یا بهتر است بگویم نتوانسته‌ام آن‌را در چارچوب «آکادمیک پسند» طراحی کنم. شما هر چه را که خواستید خودتان پس و پیش کنید به هیچ جای دنیا برنمی‌خورد.

بسیاری از این فصول را می‌توان در هم ادغام کرد و یا قسمتی از شرح مربوط به هر کدام را در فصول دیگری آورد و یا فصول دیگری را به آن افزود، در این مورد وسواسی بخرج نداده‌ام. همان طور که گفتم هدفم تنها القای ضرورتی است برای اربابان سخن و اهل فن تا خود عمیق‌تر، علمی‌تر، و در هر صورت دقیق‌تر و موشکافانه‌تر به جبران این کاستی برآیند.

و بالاخره یکبار دیگر خود را موظف می‌دانم ضمن پوزش فراوان از هموطنانم این نکته را یادآور شوم که هر پدیده‌ای اعم از شخص، دولت، شهروند، جامعه، و یا حتی کالا و هر آن چیز دیگری که در فکر بگنجد الزاماً دارای یک رویه‌ی مثبت یا منفی مطلق نیست... اگر در این‌جا شما انتقادی از جامعه خودمان می‌بینید به مفهوم عاری‌بودن مان از صفات ممتازه‌ی مثبت نیست، اما همان طور که در ابتدا هم گفته‌ام چون به اندازه کافی دیگران محاسنش را بر شمرده‌اند من قصد کردم یک کمی هم از معایبش بگویم و در این راه از کسانی که خدای ناکرده اعتقاد دارند جامعه‌ای بی‌نقص داریم اضطراب و تشویشی به دل راه ندهم. برویم سر اصل مطلب یعنی «تأملی در رفتارهایمان».

....

....

همان طور که در این مقدمه یاد آور شدم و تا آن‌جا که خود به یاد دارم تعداد کتاب‌هایی که در زمینه انتقاد از رفتارهای فردی و اجتماعی‌مان تا به حال منتشر شده واقعاً بزحمت به تعداد انگشتان دست می‌رسد. از طنزهای نغز عبید که بگذریم بزرگان و ادیبانمان بیشتر در اشارات غیر مستقیم به روحیاتمان پرداخته‌اند و آن هم بیشتر در قالب وعظ و نصیحت.اما از روانشاد مهندس مهدی بازرگان کتابی در دسترس

هست به‌نام «سازگاری ایرانی» که به اعتبار آزادی!! بیش از اندازه‌ای که در آن موقع وجود داشته!! نه نام مؤلف را برخودش دارد و نه تاریخ نگارش را. فکر می‌کنم مربوط به سال‌های دهه سوم قرن خورشیدی حاضر باشد. انسان واقعاً حیرت‌زده می‌شود وقتی می‌بیند این مرد بزرگ حدود شصت‌سال پیش درد را چگونه تشخیص داد و اعلام هم کرد اما بحث را کسی جدی نگرفت. با هم از صفحه ۲۷۸ این کتاب می‌خوانیم:

«... ضمناً نباید فراموش کرد که روح ایرانی چندان خالص، الهی و استوار بر پایه‌های محکم تقوی و حق‌پرستی نبوده است. در اشعار فارسی اسم خدا را زیاد می‌بینیم و همین طور در همان ابیات اسم می و معشوق را... در شدیدترین دوران‌های تقدس و تشیع و در دربارهای صفویه و قاجاریه به حداکثر شرابخواری و زن‌بازی و عیاشی بر می‌خوریم. سفاکی‌ای که صفویه به مردم و حتی به افراد خاندان خود می‌کردند بی‌سابقه بوده است... و البته خود را مروج تشیع و مخلص آستان ولایت می‌دانستند؛ پیاده از اصفهان تا مشهد می‌رفتند، گنبد و بارگاه تعمیر می‌کردند؛ مرحوم مجلسی را وسیله دادند که آن دریای عظیم مجموعه روایات و اخبار را جمع کند... ولی در مجلسشان به نوشته مورخین و به‌شهادت گچ‌بری‌ها و نقاشی‌های موجود به‌جای گیلاس، قدح شراب خورانده می‌شد و شب‌های جشن یک بازار قیصریه را با چراغانی و شراب و شیرینی پر از زن‌های مطرب و غیرمطرب طناز اختصاصاً برای شاه قرق می‌کردند، این دوگانگی روح ایرانی یا جمع بین دیانت و معصیت را شاید هیچ...»

و اضافه می‌کند، دروغ و تقلب نیز شاید در میان هیچ ملتی این چنین رایج نبوده باشد...

وقتی صحبت از سّر بقای سه هزار ساله ایران می‌شود می‌گوید:

«وقتی بنا باشد ملتی به‌طور جدی با دشمن روبرو نشود، تا آخرین نفس نجنگد و بعد از مغلوب شدن سر سختی و مخالفت نکند بلکه تسلیم اسکندر شود و آداب یونانی را بپذیرد، اعراب که می‌آیند در زبان عربی کاسه‌گرمتر از آش شده صرف و نحو بنویسد یاکمر خدمت برای خلفای عباسی بسته دستگاهشان را به جلال و جبروت ساسانی برساند، در مدح سلاطین ترک چون سلطان محمود غزنوی آبدارترین قصائد را بگوید، غلام حلقه‌بگوش چنگیز و تیمور و خدمتگزار و وزیر فرزندانش گردد یعنی هر زمان به رنگ تازه وارد درآمده به هرکس و ناکس تعظیم و خدمت کند، دلیل ندارد که نقش و نام چنین مردم از صفحه روزگار برداشته شود. سرسخت‌های یک دنده و اصولی‌ها هستند که در برابر مخالف و متجاوز می‌ایستند و به جنگش می‌روند یا پیروز می‌شوند و یا احیاناً شکست می‌خورند و وقتی شکست خوردند حریف چون زمینه‌ی سازگاری نمی‌بیند و با مزاحمت و عدم اطاعت روبرو می‌شود از پا درشان می‌آورد و نابودشان می‌کند.

«در حمله مغول دیدیم که شرق و شمال به علت مختصر مقاومت با خاک یکسان شد ولی امرای فارس تسلیم شدند و سالم ماندند».

بدون شک صراحت نشأت گرفته از صداقت نویسنده آن هم حدود شصت سال پیش واقعاً قابل تعمق است. مرحوم جمالزاده هم در مورد نکوهش عادت‌های مذموم هموطنانش نوشته‌های قابل توجهی دارد:

در بخشی از کتاب دارالمجانین در مورد نکوهش عادات متضاد یک ایرانی می‌آورد: «در دو گوشه باغ خانه دو تخت برای آقا آماده می‌شد روی یکی سجاده و تسبیح با هزار خضوع و دعا و روی دیگری بساط عرق با مزه ماست و خیار».

و از کتاب خلقیات ما ایرانیان:

«با همه قیافه که به خود می‌گیرند هیچ کار دنیا را به جد نمی‌گیرند مگر در سه مورد مخصوص یکی شکم، و یکی کیسه، و یکی تنبان. وقتی پای این سه چیز به میان آید یوسف را به کلافی و خدا را به خرمایی می‌فروشند. چطور می‌خواهی دلم به حال این مردم دوز و کلکی مزاج نسوزد که برای حل و فصل معضلات امور و مشکلات دنیا تنها به سه طریقه معتقدند که عبارتست از «سرهم بندی»، «ماست مالی» و روش مرضیه «ساخت و پاخت». این هر سه از مبتکرات فکر بدیع و از کشفیات قریحه سرشار خودشان است و در این میدان الحق که گوی سبقت را از جهان و جهانیان ربوده‌اند».

اما من صریح‌ترین کتابی را که در مورد انتقاد از خود ما ایرانیان دیده‌ام کتاب «نجات» آقای دکتر علی محمد ایزدی است که به نظرم اولین بار در سال ۶۲ در خارج از کشور چاپ شد. ضمن توصیه جدی به خوانندگانم در مورد تهیه و مطالعه این کتاب خلاصه کوتاهی از بعضی از مطالب کتاب را این جا نقل می‌کنم:

«بدون شک من هم خوب بلدم خود و سایر هموطنانم را باهوش‌ترین، پرکارترین، مهربان‌ترین، اصیل‌ترین و تربیت شده‌ترین نژاد روی زمین قلمداد کنم، ایرانیان را از نژاد آریا با تمدن شش هزار ساله‌اش انسان‌ترین انسان‌های روی کره زمین معرفی نمایم؛ خوب بلدم بگویم ما ایرانیان شجاعت شیر، سخاوت حاتم و... و... چه داریم. ولی میدانم که با استقبال از «شعار» و احتراز از «شعور» خود را غافل نموده و بعضی‌ها را فریب داده‌ام و هم چنین می‌دانم که با گفتن و عنوان کردن معایب اخلاقیمان عده‌ی زیادی علی‌الخصوص آنهایی که در ذهنشان از ایران و ایرانی بتی ساخته‌اند و به او عشق می‌ورزند، ناراحت می‌شوند.ولی با وجود تمام این «میدانم»ها ترجیح می‌دهم که واقعیت را هر قدر تلخ

عنوان کنم تا مصلحین به گفتار آیند و دست‌اندرکاران به حرکت».

در ادامه ایشان در شرح عواملی که ممکن است باعث عقب‌افتادگی ایرانیان باشند ضمن ذکر مواردی پانزده‌گانه، از قبیل کشورهای استعمارگر، حکومت هزار فامیل، معادن نفت، موقعیت سوق‌الجیشی، بی‌سوادی، تحریکات امپریالیسم، روحانیون دست‌اندکار و... و... به بررسی تک تک این موارد پرداخته بار اصلی را به‌حق بر روی «شخصیت اخلاقی و خلق خوی ایرانیان» قرار می‌دهد، به خلاصه‌ای از این «پرداختن‌ها» که به نقل از صاحب‌نظران داخلی و خارجی گردآوری شده است توجه می‌کنیم (صفحه‌ی ۷۱ تا ۸۵ نجات).

شاردن، سیاح شهیر فرانسوی: «ایرانیان بیش از هر چیز دلشان می‌خواهد زندگی کنند و خوش باشند. بسیار مخفی‌کار و متقلب و بزرگترین متملقین عالم هستند. به غایت دروغگو و...»

سرپرسی سایکس در کتاب «هشت سال در ایران»: «تباهی اخلاقی و بی‌صفتی ایرانی بدبختانه ضرب‌المثل است... از تمام صفاتی که سیرت ایرانی را تشکیل می‌دهند بعد از خود خواهی بی‌حد، حرص پایدار در کسب مال و جمع ثروت از راه حلال و غیرحلال است.»

ژان لا رتگی (RETGI) روزنامه نویس فرانسوی در کتاب «ویزا برای ایران»، ۱۹۶۲ پاریس: «ایرانیان کهنه‌کار و نکته سنج هستند، ذوق توطئه دارند، برای پذیرایی‌های رسمی ساخته شده‌اند. ایرانی مدام عاشق آشوب و اغتشاش و درهم و برهمی بوده است و خوشی او در این است که داد و فریاد راه می‌اندازد، یکنفر را، هر که می‌خواهد باشد توانا و نیرومند و رستم دستانش بخواند اما در عین حال در دل دشنامش بدهد و آهسته و یا قاه قاه بخندد و خلاصه همان صحنه کمدی خنده‌دار را بازی کند که مظهر زندگی ایرانیان است. ما فرنگی‌ها وقتی در حق کسی

می‌گوییم سخت و استوار مقصودمان تحسین از اوست در صورتی‌که در ایران چنین آدمی را احمق و نادان می‌خوانند و وقتی می‌خواهند از کسی تعریف کند می‌گویند خیلی نرم است.» و از قول قائم مقام فراهانی:

آه از ایـــن قــوم بـــی‌همت و بـــی‌دین
کُــرد ری، تــرک خــمسه و لر قــزوین
عاجز و مسکین هر چه دشمن و بدخواه
دشمن وبد خواه هرچه عاجز و مسکین

میرزا آقاخان کرمانی (از پیشگامان نهضت‌بیدارگری ایرانیان که در چهارم صفر ۱۳۱۴ هجری در حضور محمد علی شاه در تبریز سرش را بریدند و در پوستش کاه کردند و به دارالحکومه تهران فرستادند):

«کمتر کسی از اهالی ایران است که میرغضبی نداند یا ستم و تعدی نتواند و ظلم و بی‌انصافی نپرورد. تمام سکنه آن از طبقه حکما و حکام و وزرا گرفته تا حمال و بقال همه ستمگر و بی مروت، همه خونخوار و بی‌مرحمت و همه فریاد دارند که چرا ما میرغضب باشی نیستیم.»

و به نقل از روزنامه «شفق» مورخ ٦ شهریور ۱۳۱۱ شمسی:

«پای بند هیچ‌یک از مکلّفات اخلاقی نیستند...جز پرکردن و اطفای شهوات مشئوم از زندگی چیزی نمی‌فهمند. دروغ می‌گویند فریب می‌دهند مانند خاکشیر به هر مزاجی می‌سازند در مقابل هر باری تسلیم می‌شوند و این کار را زبرو زرنگی می‌دانند. از خود رأی و اختیار زیادی ندارند امروز از یک چیز تعریف می‌کنند و فردا بالحن زننده‌ای همان‌چیز را تکذیب می‌کنند. مبالغه و خوش‌آمدگویی را به‌جایی می‌رسانند که مقام فرشتگان را به یک نفر می‌دهند و لحظه‌ای بعد همان شخص را مجسمه وقاحت و جانشین ابلیس می‌خوانند....»

و فریدون توللی در سال‌های بعد از ۱۳۴۰ در آن موقع که از

فعالیت‌های اجتماعی مأیوس شده از دست همه فریاد می‌زند:

ترسم، زفرط شعبده چندان، خرت کنند
تا داستان عشق وطن باورت کنند
من، رفتم از چنین ره و دیدم سزای خویش
بس کن تو، ورنه خاک وطن بر سرت کنند
گیرم، زدست چون تو، نخیزد خیانتی
خدمت مکن، که رنجه، به صد کیفرت کنند
گر واکند حصار قزل قلعه لب به گفت
گوید چه پیش چشم تو، با همسرت کنند
بر زنده باد گفتن این خلق خوش گریز
دل برمنه که یک تنه در سنگرت کنند.
پتک اوفتاده، در کف ضحاک و این گروه
خواهان، که باز، کاوه آهنگرت کنند.

* * *

امّا به غیر از آثاری که ذکرشان رفت خوشبختانه به تازگی موج تازه‌ای از نشر کتاب‌هایی با مضمون «انتقاد از خود» به چشم می‌خورد که باعث امیدواری است. «جامعه‌شناسی نخبه‌کشی» گویا تعداد چاپ‌هایش به اعداد دو رقمی رسید حالا بنا به هر دلیلی آن مهم نیست مهم آنست که یک جامعه‌شناسی اقدام به اعلام درد جامعه خودش می‌کند، و کار واقعی جامعه شناس هم همین است... درست مثل یک طبیب! با این تفاوت که علم طب یک سابقه چندین هزار ساله دارد در حالی‌که جامعه‌شناسی آن هم به مفهوم نوین و امروزی آن واقعاً جوان است. اگر از بزرگانی چون افلاطون و ارسطو و بوعلی‌سینا و سپس اسپینوزا و جان‌لاک و روسو که

بیشتر به نظر من نقش مصلح و معلم اجتماع را داشتند بگذریم اگوست کنت اولین کسی بود که حدود دویست سال پیش استقلال علم جامعه‌شناسی را اعلام نمود و امور و تغییرات اجتماعی را هم مانند سایر پدیده‌ها درخور تحقیقات دانست. در ایران ما هم تا آن‌جا که به یادمی آورم نخستین بار مفهوم و کلمه جامعه‌شناسی، توسط استاد گرانقدر روانشاد دکتر غلامحسین صدیقی مطرح شد که عمر آن به بیش از چند دهه نمی‌رسد. و شاید به دلیل همین نوپایی این دانش است که هنوز فقط در سطوح بالای فرهنگی جامعه رسوخ کرده و کمتر جامعه‌شناسی حاضر شده تا مانند سایر رشته‌های ادبی و هنری آن را به میان توده‌های مردم ببرد.

نمی‌دانم چرا سخن به این‌جا کشید؟ می‌گفتم که یک جامعه‌شناس متعهد واقعاً باید نقش همان طبیب را ایفا کند در مورد بیمار، و حتی در پیشگیری از بیماری‌های اجتماعی، بخصوص با این پیچیدگی‌های عجیب امروزین، نقش کلیدی داشته باشد بگذریم.

از کتاب‌های جامعه‌شناسی جدید صحبت می‌کردم کتاب سودمند دیگری چندی پیش منتشر شد به‌نام «ما چگونه ما شدیم» کتاب بسیار چشمگیری بود؛ قسمتی از نظریه ناشرش راکه در پشت جلد چاپ سوم آن چاپ شده برای آشنایی بیشتر خوانندگان خلاصه می‌کنم:

«تفکر رایج در خصوص علت عقب‌افتادگی ایران درگذشته خلاصه می‌شود در پدیده استعمار. اگر در ایران شاهان خائن و مستبد قدرت را در دست داشتند، اگر رجال ما سرسپرده و وابسته بودند، اگر دولتمردان ما نالایق بودند، اگر در ایران عصر قاجاریه خبری و اثری از علوم و دانش‌های جدید نبود... مسبب همه این‌ها استعمار بود که با ورود خود به ایران، ما را «ما» کردند. قدرت‌های غربی و استعمارگران جلوی پیشرفت و

جامعه‌شناسی خودمانی

توسعه ما را گرفتند.

«بر عکس نظر همگانی فوق، این کتاب معتقد است که کسی «ما را ما نکرد» بلکه ما خودمان ما شدیم» امّا تفاوت بنیادی که بین نظریه رایج استعمار عامل عقب‌ماندگی، و دیدگاهی که در این کتاب مطرح شده وجود دارد این است که نظریه اول در حقیقت استعمار را عامل عقب‌ماندگی می‌داند. در حالی‌که از دیدگاه نویسنده استعمار و ورود آن معلول عقب‌ماندگی خود ما بوده است و نه علت آن...»

خوشبختانه این کتاب هم علی‌رغم اعتراضات و انتقادات فراوانی که بر آن رفت خوش درخشید. من مطمئنم با افزایش رشد فکری جامعه، در زمینه «انتقاد از خود» باز هم شاهد تألیفات و مقالات دیگری خواهیم بود؛ به‌هرحال نویسنده زحمت زیادی می‌کشد تا تعریف کند که «ما چگونه ما شدیم» اما فرض را بر این گرفته که همه این «ما» را قبلاً شناخته‌ایم و یا لااقل در حال حاضر می‌شناسیم اما من تصمیم دارم قضیه را یک کمی ادامه بدهم.

تا حالا که به زعم نویسنده آن کتاب و به‌هرحال متوجه شدیم که ما چگونه «ما» شدیم این «ما» راکمی کالبدشکافی کنم و بگویم این «ما»ی ایرانی دارای چه خصوصیتی است؟ چه رفتارهایی را دارد؟ و کاستی‌هایش چیست؟ با چه روحیه‌ای و طرز فکری تعریف و مشخص می‌شود و آن وقت ببینم آیا دلایل مشکلاتش را در خود این نوع «ما» بودن باید جستجو کرد؟ و یا همین «ما»یی که موجود است حد مطلوب و غایت مقصود به حساب می‌آید؟ این است که می‌رویم سراغ خصوصیاتی که مجموعه‌ی آن همین «ما»ی مورد نظر را فراهم آورده است.

می‌رویم به سراغ بررسی نمونه‌هایی از خصوصیات اخلاقی و رفتاری و فکری «ما» ایرانی‌ها.

تاریخ این ایام را
هرکس که خواهد خواند،
جز این سخن از ما نخواهد راند:
این نسل سر در گم،
برتوسن اندیشه هایشان لنگ،
فرسنگ در فرسنگ
جزسوی ترکستان نمی‌رانند
تاریخ پیش از خویش را باری نمی‌خوانند.

ع. شجاع‌پور

❑ با تاریخ بیگانه‌ایم

یکی از دردهای مملکت این است که حتی تحصیل کرده‌هایمان خیلی با تاریخ میانه‌خوبی ندارند (اگر یادتان باشد در دوره‌های دبیرستان هم نه تاریخ و نه معلم تاریخ معمولاً جدی گرفته نمی‌شدند.) مسخره‌تر از این نمی‌شود که یک نفر به اصطلاح مدعی، یک نفر تحصیل کرده، نداند از دو یا سه نسل قبلش پدرش کیست؟

یادش به‌خیر در زنگی‌آباد کرمان، شبی میهمان مرد دانای بی‌ادعایی بودم به‌نام آقای اسدا... زنگی‌آبادی، می‌گفت آمار بگیرید از این جمعیتی که در این مملکت هستند من نمی‌گویم از روستایی‌ها، بی‌سوادها، از بی‌ادعاها،از همین طبقه‌ی مدعی و تحصیل کرده، از استادهای دانشگاه که قاعدتاً باید علمدار فرهنگ این جامعه باشند، تا معلمش، مهندسش، دبیرش، یک آمار سرانگشتی بگیرید و ببینید چه درصدی از همین خانواده‌های دستچین به اصطلاح «شجره‌نامه» دارند؛ این را کم نگیرید فاجعه است.

ملتی که تاریخ گذشته‌اش را نمی‌خواند و نمی‌داند، همه چیز را خودش باید تجربه کند. آیا فرصت این کار را دارد؟ آیا عمرش به این تجربه‌ها کفاف می‌دهد؟ ببینید امریکایی دویست و چند ساله وقتی از

تاریخش صحبت می‌کند، با چه احترام و وقاری از آن سخن می‌گوید، ببینید در مدارس عالی‌شان درس تاریخ از چه وزنی برخوردار است و هکذا مدارس اروپایی.

از این دردناک‌تر نمی‌شود که تجربه‌ای را به‌قیمت گزاف به دست می‌آوریم ولی آن را نگاه نمی‌داریم؛ یک نسل، دو نسل می‌گذرد همه یادمان می‌رود و آن‌وقت دوباره روز از نو روزی از نو. آیا به نظر شما حق با میزبان من نبود؟

در یکی از سفرهای خارجی‌ام آشنایی «خودتبعید» و طبیعتاً «ضد نظام»، با حرارت می‌گفت این‌ها بروند. گفتم بعد؟ گفت هرچه می‌خواهد بشود از این بدتر نخواهد شد. گفتم مطمئنی؟

تنها توصیه‌ای که به این بزرگوار کردم این بود که تاریخ بخواند. گفتم یادت نرود همیشه برخلاف گفته‌ی تو از هر چیزی حتی بدترش هم وجود دارد. یادآورش شدم وقتی تازی‌ها با شعار برادری و برابری به ایرانِ متعلق به امپراطور ساسانی و نه متعلق به ایرانی حمله‌ور شدند، واقعیت ساده‌ی تاریخی این است که فشارهای هیئت حاکمه با بدبختی‌ها و نکبت‌هایی که برای مردم بینوا فراهم کرده بودد، زمینه‌ی خوش‌باوری را برای باور برادری و برابری اهدایی قوم مهاجم از مدت‌ها قبل فراهم کرده بودند و همین طور شد که تا آمد تفرعن و نژادپرستی و برتری‌جویی اموی را احساس کند کارش از کار گذشته بود و چاره‌ای جز تمکین نداشت. آن وقت مجبور شد حدود دویست و پنجاه سال دست و پا بزند تا بالاخره بتواند راه‌هایی برای رهایی بیابد.

حالا هی به یاد یزدگرد باد به غبغب بینداز و آه بکش و نور به قبرش بفرست. آدم محترم! اگر خوب بود که نگهش می‌داشتی. این چه‌معنا می‌دهد که ذرع نکرده پاره می‌کنی و تازه گناهش را اگر گناهی باشد گردن

این و آن می‌اندازی. حداقل چرا حرمت خود را نگاه نمی‌داری؟

اگر همه چیز در آن دورانِ به‌خیال تو طلایی! منحصر به تعدادی مغِ از اهورا بی‌خبر نبود که مانی پیدا نمی‌شد، مزدک پیدا نمی‌شد. مزدک وقتی دید اشراف اراضی‌ی دهقانان را به‌زور گرفته‌اند و تمامی ثروت‌ها را برای خود برداشته‌اند نابرابری در تقسیم نعمت‌های دنیا را سرمنشأ ظلم و فساد تشخیص داد، و برای رفع آن به قیام برخاست، سی‌سال جنگید و آن‌قدر پا برهنه و گرسنه دور و برش را گرفت که قباد به‌ناچار با او از درِ سازش درآمد. اگر عدالتی در حداقلِ قبولِ مردم جامعه بود که کار مزدک این‌قدر بالا نمی‌گرفت.

آن‌وقت، در مقابل این همه ظلم دربار و هئیت حاکمه، مزدک مردم را به کشتن شهوات و هویٰ‌های نفسانی وامی‌داشت، مردمان را از کینه و قتل بازمی‌داشت و پیام‌آور مهربانی و برابری بود.

یادمان باشد همیشه از شعارهای یک مخالف حکومت و به گفته‌ی فرنگی‌ها «اپوزیسیون» است که می‌توان به کاستی‌های آن حکومت پی برد. ببینید در ایران امروز هرکس می‌خواهد شعار قشنگ بدهد و مورد توجه قرار گیرد بلافاصله سراغ «عدالت» می‌رود، حتی آنهایی که اولِ کارْ خود مروّج بی‌عدالتی‌ها بودند.

به این داستان توجه کنید:

هنگام خشکسالی بزرگ بسیاری از مردم از گرسنگی بمردند. مزدک گدایان و مستمندان را برابر کاخ شاهی گرد آورد و به ایشان وعده داد که آن‌چه را برایشان لازم باشد فراهم آورد. پس از قباد پرسید اگر کسی را تریاق باشد و از مارگزیده دریغ کند سزای او چیست؟ قباد گفت مرگ. مزدک به دریوزگان دستور داد تا انبارهای غلات را غارت کنند.

این فقط گوشه‌ای از غفلت امپراطوری ساسانی آن دوره بود. داستان

مغ‌ها و انحصاری بودن همه نعمات برای ایشان و جنگ‌های طاقت فرسای متداول همه دست به دست هم می‌دهند نوبت حکومت به یزدگرد که می‌رسد دیگر پایه و اساسی ندارد که پایدار باشد والاّ با چهار تا لشکرکشی محدود که به این زودی از پا نمی‌افتاد.

بعد مسئله‌ی مغول پیش آمد که کم و بیش همه در جریان شروع آن هستید. نخوت و غرور بیجا و دست‌کم گرفتن دشمن بلایی را به سرمان درآورد که تا حدود سیصدسال گریبان گیرمان بود.

می‌بینید که همین دست‌کم گرفتن حریف و فراموشی تجربیات قبلی در اوج فلاکت و گرفتاری ایران دوباره وادارمان می‌کند صرفاً به بهانه‌ی حمایت از شاهزاده اسکندر میرزا، پسر هراکلیوس تحت‌الحمایه روس‌ها، در گرجستان وارد جنگ‌های طولانی بیست و پنج ساله با امپراطور مطرح و پرقدرت زمان بشویم و حاصلش هم دو عهدنامه‌ی گلستان و ترکمن چای که تا تاریخ باقی است باعث شرمساری هر ایرانی غیرتمندی خواهد بود.

چرا؟ برای این‌که حافظه تاریخی نداشتیم؛ مطلب را خودمان باید تجربه می‌کردیم. حالا باز بگویید انگلیس‌ها این آش را برای ما پختند. ببینید من هم قبول دارم که هیچ آدم منصفی، با مختصر سواد تاریخی، منکر نقش انگلیسی‌ها نمی‌تواند باشد، ولی به موازات آن منکر نقش حضرت خاقان هم نمی‌شود شد که یک‌تنه برای همه‌ی کشور تصمیم می‌گرفت درحالی‌که بزرگترین هنرش تزیین ریش بلندش بود و افزایش شمار فرزندان ذکور و اناثش که حتی خودش هم تعداد دقیق آن‌را نمی‌دانست. انگلیسی‌ها هم وقتی بخواهند اعمال نفوذ کنند حداقل در معامله با آدم با شعور مجبورند یک چیزی بیشتر بدهند و یک کمی کمتر ببرند. نقش و تأثیر اصلی مال خودمان است.

اول من می‌خواهم این را باور کنیم تا بتوانیم به دیگران بباورانیم.

اگر به سراسر این تاریخ نگاه بکنید، با اغماض‌های جزئی سراسر آن یک طیف یکنواخت و تکراری و سینوسی است. قبیله‌ای (کوچک و یا بزرگ فرق نمی‌کند) دچار ظلم و ستم، رکود و پس آن رخوت، بی‌تفاوتی و نومیدی می‌شود؛ یک قوم، یک سرکرده، یک جریان، یک همسایه فرصت را مغتنم می‌شمارد یورش می‌آورد در دستش شمشیر و در کامش زبان چرب و وعده‌های فریبنده ولی در کله‌اش جز به غارت و تاراج به هیچ‌چیز دیگری نمی‌اندیشد. یعنی برای فتح فقط زور بازو نیاز است و ویرانی و آتش‌زدن؛ چه در این مرحله استطاعت اندیشیدن نه‌تنها عامل مؤثری نیست بلکه تا حدودی باز دارنده هم هست.

فاتح می‌شود؛ قبلی‌ها را یا می‌کشد و یا فراری می‌دهد، جایش می‌نشیند تا از درون قبیله یک عده که نه شهامت کشته شدن را داشتند و نه قدرت یا شانس فرار، به سرعت تغییر شکل می‌دهند؛ با فاتح به‌صورت کاسه داغ‌تر از آش همداستانی می‌کنند؛ می‌شوند دست راستش! یحیی برمکی در خدمت هارون قرار می‌گیرد، خواجه نظام‌الملک می‌شود همه کاره‌ی ملکشاه سلجوقی، خواجه‌نصیرالدین طوسی می‌شود دست راست خان مغول، میرزا ابراهیم کلانتر با هزار دوز و کلک حکومت را از زندیه می‌گیرد و می‌دهد به‌دست قاجاریه، فرقی نمی‌کند و در همین سلسله‌ی ابد مدت!! قاجاریه میرزا علی‌اصغرخان اتابک با سه پادشاه در قبل و بعد از مشروطه کنار می‌آید. یک چندی بدین منوال می‌گذرد... اما چون تدبیر نیست (و اگر هست اختصاصاً در جهت منافع شخصی به کار می‌رود) برنامه‌ریزی نیست، مدیریت پایدار نیست، درایت نیست خیلی زود شمارش معکوس آغاز می‌شود.

سراسر تاریخ گذشته‌مان را نگاه کنید گرفتن به همت یک مرد نظامی

(از هر نوعش) انجام می‌گیرد چون برای گرفتن فقط زور لازم است و آتش زدن و زبان در آوردن، اما وقتی اوضاع آرام شد می‌بینید که دیگر حتی نادرشاهی که برای ایرانی‌ی سرافکنده‌ی بعد از صفویه، این چنین اعتباری را فراهم آورده قادر به ادامه کار نیست چون تمرین سازندگی نکرده، آمادگی و سواد لازم را برای کار ندارد؛ بنابراین همان روّیه‌ی نظامی را آن‌قدر ادامه می‌دهد که مردم برای تأمین مالیات مجبور می‌شوند دخترانشان را به ترکمن‌ها بفروشند و وقتی دیگر به جان آمدند باز شروع می‌شود؛ روز از نو روزی از نو، تا سربجنبانی یک مقطع دیگر از رویدادهای تکراری تاریخ شکل گرفته است. به‌هرحال به این نتیجه می‌رسیم که اگر نخواهیم همه چیز را دوباره و چند باره تجربه کنیم باید تاریخ را جدی‌تر بگیریم.

چه باور دارم بدون شناخت دیروز هرگز قادر نخواهیم بود امروز و فردای بهتری برای خود بسازیم.

آینه گر نقش تو بنمود راست
خودشکن، آئینه شکستن خطاست

❑ حقیقت‌گریزی و پنهانکاری ما

در مجموع ما ایرانی‌ها علاقه‌ی چندانی به روبرو شدن یا حقایقی که به‌هر دلیلی مطابق میل و سلیقه‌مان نباشد نداریم.

از بیماری صعب‌العلاجی که خدای ناکرده گریبان خود و یا عزیزی از اطرافیانمان راگرفته تا معضلات و مشکلات اجتماعی‌مان ترجیح می‌دهیم در بهترین حالت با سکوت به‌آسانی از کنار آن بگذریم و به این منظور در حادترین شرایط حاکم با «انشاءا...» و «به امید خدا» و در اوج بی‌علاجی «هر چی خداوند مقدر کرده باشد»، صورت مسئله را پاک می‌کنیم؛ غافل از این‌که به استناد ده‌ها توصیه مسلّم انجام این گونه امور را خداوند به‌عهده خود ما قرار داده و قرار هم نیست اگر کوشش در رفع معضل نکنیم خود بخود حل شود.

داستان عامیانه‌ی درویشی که سگ کاسه‌ی روغنش را لیسده بود و آن‌را نجس کرده بود راکه میدانید. درویش مال باخته تنها به این دلخوش کرده بود که: انشاءا... گربه بوده. در صورتی‌که خودش خوب می‌دانست واقعاً آن که کاسه‌اش را لیسیده و نجس کرده بود سگ بود نه گربه. ما هم اکثر مسائلمان را خوب می‌دانیم ولی حتی خودمان را هم گول می‌زنیم؛ یعنی نه این‌که الزاماً قصد دروغ‌گویی داشته باشیم بلکه برحسب عادت

فکر می‌کنیم این جور راحت‌تر هستیم.

و این مشکل وقتی که در وجود ما ایرانی‌ها وجود داشت خوب حالا همین هموطن وزیر شد... وکیل شد... این روحیه را که از خودش دور نمی‌تواند بکند. در رأس سازمان تحت نفوذش هم علاقه‌ای به دانستن مشکلاتش نخواهد داشت چه رسد به آن‌که آنها را حل کند؛ تا به وجود مشکل اعتراف نداشته باشی که درصدد حلش بر نمیایی! این است که وقتی مصاحبه می‌کند یا وقتی برنامه می‌ریزد یک جایش لنگ می‌ماند. می‌شود همین که هست. پس در این‌جا دیگر دولت و ملت ندارد همه بدون این‌که الزاماً قصد بدی داشته باشند همان امر بد را اجرا می‌کنند.

وقتی قرار باشد مشکلات را به‌روی خودمان نیاوریم ظاهر قضیه جامعه‌ای را می‌بینیم ساکت، آرام، معقول، همه سر به زیر نه کسی خلاف می‌کند نه چشم کسی به نامحرمی می‌افتد و نه آثاری از این همه تلاطم بسیار طبیعی‌ی جامعه‌ای که اصطلاحاً جامعه جوان است، به چشم می‌خورد.

ولی وقتی مدتی می‌گذرد این آتش زیر خاکستر، به‌هر دلیلی، در گوشه‌ای فوران می‌کند آن‌چنان‌که باورتان نمی‌شود؛ ولی تا به کی می‌توانیم حقایق را ندیده بگیریم؟ این مسئله دیرو زود دارد ولی مطمئناً سوخت و سوز ندارد؛ بالاخره یک وقت متوجه می‌شویم. روزنامه «صبح امروز» در شماره روز ۱۹ مهر سال ۷۸ خود تیتر می‌کند: ۲۷۰۰ قتل و جنایت، ۳۰۰۰ خودکشی و دو و نیم میلیون نفر نیازمند روان درمانی... بیلان سالانه همین جامعه‌ای است که تا به‌حال کسی جرأت نداشت درباره‌ی کوچک‌ترین کاستی‌اش صحبت کند. به زبان دیگر ناراحتی ۲/۵ میلیون نفری که سالانه در ایران به پزشک اعصاب مراجعه می‌کنند

نتیجه فشارهای نادیده انگاشته‌ای است که طی سال‌های بسیار انباشته شده‌اند و حالا در معرض آسیب‌های جدی روانی و اجتماعی قرار گرفته‌اند و این در حالی است که واحدهای خبری کشور مدام از افزایش آمار قتل و جنایت در سایر کشورها خبر می‌دهند اما از انتشار خبر همین جرایم در کشورمان طفره می‌روند. این روزنامه از قول مشاور وزیر آموزش و پرورش و در همین مقاله می‌آورد: میل به خودکشی در تهران به طور متوسط روزانه در ۲۰ نفر پدید می‌آید که در مورد ۸ نفر به وقوع می‌پیوندد؛ اوقات ۷۳٪ از دختران کشور به بطالت می‌گذرد. با این وضع چگونه باید بپذیریم که شرایط موجود حافظ ارزش‌ها در جامعه است؟

روزنامه «ایران» در شماره ۱۲۳۶ خود تحت عنوان خشونت‌های خیابانی می‌نویسد آمار سازمان پزشکی قانونی نشان می‌دهد که نزاع خیابانی در سال ۷۵ نسبت ۷۴ در حدود ۴۵٪ افزایش یافته و در سال‌های بعد نیز روندی روبه افزایش داشته است. رئیس قوه قضائیه‌ی کشور در مصاحبه مطبوعاتی روز دوازدهم اسفندماه ۷۷ در ارائه حجمی از عملکرد قوه تحت نظارت خود می‌گوید: کل پرونده‌هایی که در سال ۷۶ مختومه شده سه میلیون و ۱۴۵ هزار و ۸۵۰ فقره است که در سال جاری این آمار به سه میلیون و ۳۴۷ هزار و ۶۱۹ فقره رسیده است. ملاحظه می‌فرمایید؟

از جمعیت حدود ۶۰ میلیونی کشور که حدود بیش از نیمش قاعدتاً نباید کاری با دادگستری داشته باشند فقط در یکسال این مقدار پرونده مختومه شده؛ اگر غیر مختومه را هم که قاعدتاً باید مقادیری به‌مراتب بیش از مختومه‌ها باشد به این رقم اضافه کنیم خواهیم دید که زد و خورد وحشتناکی بین ملتی برقرار است که روزگاری سعی می‌کردند همدیگر را کمتر از «برادر» خطاب نکنند. و شما مطمئن باشید این همه برخورد یکشبه

به وجود نیامده؛ این‌ها به‌تدریج و طی سال‌ها شکل گرفته... و پنهانکاری که علاقمندم روی آن تأکید کنم همین جاست و این نه فقط که مربوط به دولت باشد خود مردم هم بی‌علاقه به این پرده‌پوشی نیستند. وقتی از تعداد نسبتاً زیاد معتادان کشور صحبت می‌شود ناخودآگاه با این که خودمان هم فرزندی در سنین خطر داریم علاقه‌ی چندانی به پیگیری موضوع نشان نمی‌دهیم.

دقت کنید! ارقامی که ارائه می‌دهم حاصل جمع همین پنهان کاری مردم و دست‌اندرکاران است که اگر از ابراز آن در سال‌های گذشته ترسی به‌خود راه نمی‌دادیم مطمئناً امروز وضعمان به این بدی نبود و اگر از بروز همین چند جمله هم جلوگیری می‌کردند خدا می‌داند که فردا با چه انفجاراتی باید روبرو می‌شدیم.

توجهتان را به خلاصه‌ای از گزارش روزنامه «همشهری» شماره ۱۸۴۹ تحت عنوان مشکل اعتیاد در بین دانش‌آموزان جلب می‌کنم: دفتر مشاوره و برنامه‌ریزی امور تربیتی وزارت آموزش و پرورش در سال تحصیلی ۷۷-۷٦ توانسته است با کمک عوامل اجرائی خود در سطح کشور ۷۸۴۸۰ دانش‌آموز را در مقاطع گوناگون تحصیلی شناسایی نماید که در معرض خطر اعتیاد یا قاچاق مواد مخدر و سوءاستفاده‌های جنسی و... قرار دارند. براساس آمار مذکور ۴۷ درصد آنان در مقطع ابتدایی، ۲۲ درصد در مقطع راهنمایی و ۲۱ درصد در مقطع متوسطه مشغول تحصیل هستند. توضیح این‌که این رقم با مقایسه ارقام سال گذشته بیانگر رشدی معادل ۱۱۲ درصد می‌باشد که بلافاصله تنظیم‌کننده مقاله خود یادآور این نکته‌ی ظریف می‌شود که چرا با بالا رفتن مقاطع تحصیلی آمارها کاهش می‌یابند. آیا این به معنی این نیست که محصلین ابتدایی به علت صداقتشان با سهولت بیشتری در معرض شناسایی

مشاورین قرار می‌گیرند تا...

و مقاله با ارائه‌ی جدولی از نتیجه‌ی بررسی روی این دانش‌آموزان به این نتیجه می‌رسد که از این کودکان ۵۸ درصد دارای پدر معتاد و ۷ درصد دارای مادر معتاد، ۲ درصدشان خود مصرف کننده مواد و ۹ درصدشان در معرض ابتلا بوده‌اند.

روزنامه «ایران» در مصاحبه‌ی منتشر شده شماره ۱۵۵۳ خردادماه خود که با معاون اجتماعی سازمان بهزیستی کشور درباره‌ی مقوله‌ی بزه‌کاری اجتماعی به‌عمل آورده نقل می‌کند:

بیست سال پیش در کشور به ازای هر یکصد هزار نفر فقط ۲۵ نفر زندانی وجود داشت ولی این رقم در سال ۷۸ به رقم ۲۳۸ نفر در یکصد هزار نفر رسید که اکثر این زندانیان از معتادان و یا مبتلایان به مشکل مواد مخدر تشکیل شده‌اند. همین روزنامه می‌نویسد در همایش پیش‌گیری از سوء مصرف مواد مخدر در بین دانش‌آموزان مطرح شد که یک میلیون از ۲ میلیون معتاد کشور زیر ۱۸ سال سن دارند و تعداد معتادان کشور در سال ۷۸ نسبت به سال پیش ۳۶ درصد افزایش داشته. می‌دانم آمار تکان دهنده است ولی آیا موافقید باز هم آن‌را از یکدیگر پنهان کنیم؟

لابد می‌پرسید چاره‌ی درد در کجاست؟ به سهم خودم پاسخم این است که در سرآغاز هر حرکتی بیایید به پنهانکاری‌مان پایان دهیم؛ درد را حداقل برای همدیگر بازگو کنیم... از حاشا کردن مشکل اگر تا به‌حال قرار بود مشکلی حل شود یک کشور بی‌درد و مشکل بودیم. چرا باید آن‌قدر چشم روی واقعیت ببندیم که وقتی مسئله به‌صورت انفجار خودش را نشان داد آن وقت دبیر ستاد مبارزه با مواد مخدر کشورمان اذعان کند رشد اعتیاد در سال‌های اخیر به مراتب بیشتر از رشد جمعیت بوده (نقل از «کیهان» شماره ۱۶۷۰۶)...

حالا که صحبت به این‌جا کشید بد نیست راجع به این مواد مخدر کمی بیشتر تأمل کنیم: الان چند وقتی است که احساس می‌شود دست‌هایی از داخل و خارج مشغول بادکردن قضیه‌ی به اصطلاح مبارزه با مواد مخدر در ایران هستند. تقدیرهایی می‌کنند، جوایزی می‌دهند و حتی قسمتی از مخارج این مبارزه را... در همین کیهان از قول استاندار همدان آمده است طی بیست سال پس از پیروزی انقلاب و تقدیم نزدیک به سه هزار شهید، میزان بالای کشفیات و دستگیر شده‌ها، دریافت تقدیر نامه‌ها و نشان‌های بین‌المللی همه نشان از... صحبت من دقیقاً سر همین نشان‌هاست. از دست دادن ۳ هزار جوان به چه مقدار نشان باید بیرزد. آیا این روی سکه را که من و شما قادر هستیم ببینیم چه درصدی از حجم عملیاتی این امپراطوری عظیم اقتصادی را تشکیل می‌دهد که بتوانیم برای کل آن برنامه جامعی داشته باشیم. مبادا خدای ناکرده سرکارمان گذاشته‌اند! داخل کشور که می‌بینیم نتیجه‌ی این همه مبارزه و شهید دادن معکوس شده و روز به روز بر تعداد معتادانمان افزوده می‌شود. در خارج از کشور هم این را به‌طور حتم می‌دانم که اگر این سختگیری‌های ما نبود قیمت‌ها به یکدهم افت می‌کرد و این درآمدهای افسانه‌ای برای این سوداگران مرگ هرگز نمی‌توانست تأمین شود. پس سکه مطمئناً روی دیگری هم دارد.

فکر می‌کنید این نوع مبارزه با مواد مخدّر و دامن زدن به افزایش قیمت و سودآوری آن به نفع چه کسی تمام می‌شود؟

جان فدای نفس نادره مردانی باد
که کم‌وبیش نگشتند به هر بیش‌وکمی

❑ ظاهر سازی ما

چه دوست داشته باشیم و چه نداشته باشیم اکثریتمان (با شما درصد استثنائی کار ندارم، اصلاً بیایید قرار بگذاریم که هر وقت قضیه واقعاً برایتان گران تمام شد خودتان را جزء همان اقلیت استثنائی بدانید، در این صورت حداقل سخنانم را راحت‌تر خواهید خواند. اصلاً مخاطب من شما نیستید منظورم هموطن دست راستی شماست.) داشتم می‌گفتم اکثریت قریب به اتفاقمان اهل تظاهر هستیم تظاهر به درستی، تظاهر به ادب، تظاهر به نزاکت، و تظاهر به مکنت، ثروت، قدرت، و ده‌ها صفت دیگری که به‌هر دلیل دوست داریم به داشتن آن صفت و یا امکان شهره بشویم...

هم سن و سال‌های من به خوبی یادشان می‌آید آن‌وقت‌ها یک اتاقِ همیشه دربسته داشتیم به‌نام اطاق میهمان. این اطاق هم بهترین فضای خانه را اشغال کرده بود و هم به تبع آن بهترین اثاثیه و یا مبل و یا هر امکانی که به‌هر حال برای دارنده آن بهترین بود. اسم این اتاق را یادم هست گذاشته بودیم اتاق جن‌ها. معمولاً سالی یکی دوبار بیشتر درش باز نمی‌شد. این باز شدن درب این اتاق برای ما حادثه‌ای بود و رویدادی بی‌نهایت بزرگ و دلپذیر... چه، غیر از تجملات خود اتاق که با تجملات اتاق‌های

معمولی‌مان بسیار بسیار تفاوت می‌کرد اسباب پذیرایی و یا احتمالاً غذایی را هم که در آن برای میهمانان تهیه‌ی می‌کردند از نوع استثنائی و به‌یاد ماندنی بود. یعنی استاندارد زندگی‌مان را برای مردم بیگانه شاید تا ده برابر زندگی معمولی خودمان نشان می‌دادیم... خوب حالا اسم این‌ها را می‌خواهید چی بگذارید؟... میهمان‌نوازی! نه عزیزم چرا خودت را گول می‌زنی. اگر فقط مسئله میهمان نوازی بود که باید برای هر شخص غیر از اعضای خانواده هم این کارها را می‌کردی نه برای یک عده بخصوص... حالا هم نگاه کنید:

خانم خانه. کدبانوی خانه، از مقدار پرتقالی که برای بچه‌هایش می‌خرد اول تعدادی درشت را سوا می‌کند برای میهمان؛ کوچک‌ها و یا به‌عبارتی درجه دوهایش را می‌دهد به بچه‌ها. یعنی چه؟ یعنی این که میهمان بداند ما همیشه پرتقال درشت مصرف می‌کنیم. این را می‌گویم تظاهر. که قبلاً گفتم اگر مسئله میهمان‌نوازی باشد باید شامل آن پیرزن خدمتکار خانه هم بشود که هفته‌ای یکی دو روز برای کمک به منزل می‌آید. در صورتی که می‌دانیم نمی‌شود.

من امید داشتم با گذشت زمان با افزایش تحصیلات و یا حداقل با محدود شدن امکانات، دامنه‌ی این تظاهرات هم فروکش کند ولی شاید کاستی‌های اجتماعی و یا نمی‌دانم مسائل روحی‌ِ دیگر، نیازهای دیگر، مردم را وادار به برافراشتن سنت‌های پرخرجی کرده که تا به حال سابقه نداشته است. تازگی‌ها دیده‌ام برای درگذشتگان هم در سالن‌ها و هتل‌ها برنامه اجرا می‌کنند، چراغانی مشکی می‌کنند، مداح‌های شیک می‌آورند، شام و فیلم‌برداری و بلندگو برای میهمانان خوش‌لباس... تازه، کارت دعوت هم می‌فرستند. همه چیز به جز لباس‌های مشکی یادآور یک مجلس جشن با شکوه است... ضمن این که نباید فکر کنید الزاماً

صاحب مجلس از مال و مکنت زیادی برخوردار است، نه! شاید هم قرض کرده و فردا باید برای پرداخت این قرض‌ها لغوه بگیرد. اما وقتی همه گیر شد این یکی هم روی بقیه... ضمناً پرستیژ اجتماعی!! را هم نمی‌شود به این سادگی نادیده گرفت... می‌بینید؟

عین این تظاهر را، دولتمان هم در سطح وسیعتری مرتکب می‌شود. من قبلاً گفتم اصلاً قصد ندارم دولت و ملت را از همدیگر سوا کنم. من می‌گویم اگر ملتی دارای یک خصیصه‌ی عام، یک صفت زیبا، و یا یک صفت زشت بود قاعدتاً اگر دولتش هم از همین ملت باشد، یعنی ادعای حلال‌زادگی بکند، باید متصف به همین صفات باشد... این نمی‌شود که مثلاً خود ما تک‌تک تظاهر به چیزی که نداریم، به کاری که نکرده‌ایم بکنیم ولی وقتی نوبت حکومتمان رسید بگوییم چرا می‌کند؟ آن هم به این وسعت!

ببیند در این شرایط الان دیگر همگی کم و بیش می‌دانیم که دولت گرفتار است، بی‌پول است، مشکلات دارد، پول برای اتمام حتی طرح‌های هشتاد درصد اجرا شده ندارد؛ بیکاری دارد، بی‌آبی دارد... ولی ببینید هنوز برای تظاهر به داشتن و یا حداقل حفظ عادت تظاهر به داشتن، چه پرداخت‌هایی که نمی‌کند. در داخل و خارج از کشور فرقی نمی‌کند. منظورم از پذیرایی‌های داخلی همین سوبسیدهای پرداختی است.

علاقه‌مندم کمی در مورد این آخری بیشتر حرف بزنم. بپردازیم به تاریخچه‌ی این سوبسید یا «یارانه»؛ تا آن‌جا که مطلعم برای اولین بار وقتی در آلمانِ اواخر قرن هیجدهم مکانیزه شدن صنعت سودآوری آن را به یکباره ده‌ها برابر کرد، کشاورزان به‌دلیل محدودیت بازدهی زمین در افزایش درآمد، گروه گروه برای سهیم شدن در این سودهای ماشین آورده به‌سوی شهرها هجوم بردند. زعمای قوم نشستند و فکر کردند که

اگر همه در صنعت کار کنند تکلیف محصولات کشاورزی مورد نیازشان چه می‌شود؟ قرار شد از سود حاصل از صنعت ماشینی بگیرند و به کشاورز لوبیاکار ساکن مزرعه برسانند تا تعادل برقرار شود. این شد اساس سوبسید و یا به عبارتی پرداخت مقداری از درآمد یک بخش به بخشی دیگر از جامعه.

شاید جای گفتنش در این جا نباشد که چطور شد همین سوبسید کار ساز وقتی به کشور ما رسید تبدیل شد به اخذ مبالغی از تمامی مردم اعم از نیازمند و غیرنیازمند و پرداخت آن، به جز از موارد استثنائی، به طبقه محدود معمولاً غیر نیازمند. پرداخت سوبسید بابت مصرف سوخت و انرژی و مصرف نان در شهرهای بزرگ، هواپیماسواری متمکنین، آب آشامیدنی در شهرهای بزرگ و ده‌ها مثال دیگر.

بگذارید یک مختصری در مورد بنزین، همین بنزینی که در مورد غیرهمگانی بودن مصرفش مطمئناً با من هم عقیده هستید یا حداقل باور دارید که قسمت اعظمش را طبقه مرفه یعنی ماشین شخصی‌دار مصرف می‌کند، صحبت کنیم.

به این گزارش توجه کنید: در صفحه‌ی اقتصادی روزنامه «نشاط» شماره ۱۴۱ آمده است که یارانه بنزین بدون هزینه‌ی پخش و مشکلات مصرف بی‌رویه‌ی آن بیش از یک هزار میلیارد تومان در سال ۷۵ بوده است که معادل $\frac{۱}{۹}$ کل بودجه سال و دوبرابر بودجه آموزش و پرورش همان سال (با ۲۰ میلیون دانش‌آموز و یک میلیون کارمند) است. این رقم صرف سوخت ۲ میلیون خودرو سواری می‌شود که به طور قطع در اکثر مواقع افراد مرفه جامعه از آن بهره‌مند می‌شوند در حالی‌که هزینه آن‌را مردمی مشترکاً می‌پردازند که احتمالاً تعدادی از آنها در سراسر عمرشان به جز یکی دوبار حتی سوار ماشین‌های سواری عمومی نیز

نمی‌شوند.

مصرف بنزین که در سال ۷۶ معادل ۱۲/۴ میلیارد لیتر بوده در سال ۷۸ به ۱۴/۵ رسید و برای سال ۷۹ حدود ۱۵ میلیارد لیتر پیش‌بینی می‌شود که حدوداً باید ۳ میلیارد لیتر آن را با توجه به محدودیت تولید داخلی از خارج وارد کنیم. خرید هر لیتر بنزین در مبدأ حدوداً ۱۳/۵ سنت است که با مخارج حمل و بیمه و پخش و غیره حدوداً لیتری یکصد و پنجاه تومان برای دولت هزینه دربر دارد. ما به‌التفاوت این قیمت را به‌هرحال هموطن بلوچستان‌نشین من باید پرداخت کند تا منِ تهران‌نشین بتوانم با اتومبیل تک سرنشین یک مقدار سرب توی حلق هموطنانم بکنم و ایضاً همشهری‌های من هم متقابلاً...

و این در حالی است که در کشورهای پیشرفته صنعتی برای کنترل مصرف سوخت مالیات انرژی وضع می‌شود ولی ما با پرداخت یارانه تشویق به مصرف هم می‌کنیم و این چیزی نیست که عقل دولت‌ها نرسد. این همان مظهر رودربایستی با مردم یعنی تظاهر است که در این بخش از آن یاد کردم. خیلی هم خوب عقلشان می‌رسد فقط جرأت ابراز آن را ندارند.

کار را به جایی می‌رسانند تا معاون وزیر نیرو به‌عنوان مسئول همایش ملی انرژی در اردیبهشت سال ۷۸ رسماً اعلام کند دولت با زحمت برق تولید می‌کند و به نصف قیمت می‌فروشد. وی سپس اضافه می‌کند یارانه‌ی دولت به بخش انرژی در سال بیش از ۳ هزار میلیارد تومان است که به‌طور متوسط سالانه حدود ۷ درصد افزایش می‌یابد و این افزایش از بالاترین افزایش‌های موجود دنیا است، چیزی در حدود ۳ برابر مصرف انرژی در دنیا. خوب این ۳ هزار میلیارد را چه کسی باید تأمین کند؟ شهروند سوئیسی که این پول را به ما نمی‌دهد. خودمان از همه می‌گیریم و

می‌دهیم به آن که مصرف بیشتری دارد. خوب حالا مگر نمی‌شود که همین پول را بدهیم به روستایی در دهش باقی بماند و برای شهری‌ی مصرف کننده، فقط گندم بکارد و اگر آن شهرنشین هم دلش خواست به تنهایی سوار ماشین آخرین مدل‌اش بشود حداقل پول بنزین‌اش را خودش بدهد؟

گفتم این سوبسیدها را به جای آن‌که دم دهان مصرف کننده در انتهای چرخه تولید بگیریم باید برویم همین را کود مجانی کنیم، شخم مجانی کنیم، بذر مجانی کنیم، و در روستا خرج کنیم. از پی‌آمدهای اجتماعی این طرح می‌گذریم: پاکیزگی محیط زیست، خلوت شدن شهرها، پایین آمدن بزه و حل هزاران معضل اجتماعی. می‌دانم که یک عده به محض این‌که این حرف‌ها را بشنوند فریاد وا مستضعفا بلند خواهند کرد. این‌ها دقیقاً همان‌ها هستند که هم مسئله را بهتر از خود مستضعفین درک کرده‌اند و هم تمام این ریخت و پاش‌ها، دو سه تا ماشین داشتن و حدود پنجاه چراغ روشن کردن در آن واحد را از کیسه همین مستضعفین تأمین می‌کنند. والا روستایی کارش با روشن شدن فقط یک لامپ میگذرد.

در کشور ما سوبسید فقط مسئله سوخت و انرژی نیست. مسئله گندم هم همین است... مدیر عامل سازمان غله (به نقل خبری از شماره ۱۸۳۱ روزنامه «همشهری») می‌گوید: یک کیلوگندم برای دولت هزار ریال هزینه دارد که تنها با ۴۰ ریال به مردم عرضه می‌شود (کدام مردم؟ مردم روستا که خود برای مصرف خود همین گندم یکصدتومانی را باید ذخیره و مصرف کنند.) بنابراین به هر میزان که سهمیه زیاد شود سهم قاچاقچیان آرد بیشتر شده است.

فراموش نشود درصد عمده کالاهای سوبسیدی به مصرف قاچاق

می‌رسد و فروش بنزین و آرد در یک کیلومتری مرز حدوداً بیست برابر قیمت خودش سود و قیمت دارد. حالا باز هم دولت دلش خوش باشد که از گلوی همه می‌برد تا بنزین ارزان به‌دست این و آن بدهد و در شهرها سربش را توی گلوی همدیگر فرو کنند و یا در مرزها تبدیل به «ارز» ش کنند و این تظاهر و رودربایستی را با مردمش حفظ کند که خدای ناکرده فکر نکنند که دولت به فکر آنها نیست!!

لغو این سوبسیدها و خرج کردن بجا و درست آن، تکرار می‌کنم، هزینه‌کردن درست و بجای آن از طرف دولت و مردم نیاز به یک ابراز شجاعت اخلاقی بسیار استثنائی و عزم واقعاً ملی دارد که در صورت تحقق سودش بدون شک عاید همگان و به ویژه طبقه کم‌درآمد و فقیر و یا به قول امروزی‌ها «آسیب‌پذیر»!! خواهد گشت.

وای از این قوم بی‌حمّیت و بی دین
ترک ری، کرد خمسه، لر قزوین
عاجز و مسکین هرچه ظالم و بدخواه
ظالم و بدخواه هرچه عاجز و مسکین

قائم مقام فراهانی

❑ قهرمان‌پروری و استبدادزدگی ما

وقتی گالیله را برای استغفار «کلیسا پسند»!! به محاکمه می‌بردند، تمامی پیروان و شاگردانش با دلهره و اضطراب در پشت درب‌های بسته مدت‌ها به انتظار صف کشیده بودند که استادشان و بزرگشان، رهبر فکری‌شان علی‌رغم فشارهای طاقت‌فرسای ارشادی!! داخل دادگاه سربلند و سرافراز، با گام‌های استوار پای به بیرون نهد و بگوید... زمین هنوز می‌چرخد. اما دریغ که استاد سرافکنده و پژمرده، رنجور از فشارهای تحمل کرده، سر به زیر از ابراز آن‌چه که خود هرگز به آن ایمان نداشت، آرام و آهسته به قرائت استغفار نامه!! برای همه آن‌چه که بر خلاف عقیده کلیسا تا به امروز گفته بود پرداخت... آن‌چه برای پیروانش مانده بود، یأس بود، و سرشکستگی... ازشاگردان یکی فریاد زد: «بیچاره ملتی که قهرمانش را از دست بدهد» و در این‌جا برتولد برشت از قول گالیله چه زیبا می‌گوید: بیچاره ملتی که به قهرمان نیاز داشته باشد.

و ما می‌بینیم که چه غیر زیبا سراسر تاریخمان مملو است از قهرمان بازی و قهرمان پروری. و عجیب است به محض این‌که قهرمانی را پرورش دادیم و وی را روی سکو گذاشتیم، ستایش‌اش کردیم، و در بعضی از مقاطع، خجالت‌آور است ولی واقعیتی است، پرستش‌اش کردیم

و حتی در سطح خدایش قرار دادیم و چه فرمان یزدان چه فرمان... برایش سرودیم، خیلی زود به دلیل این‌که به حق نمی‌تواند تمام خواسته‌هایمان را برآورده کند شروع به ملامتش می‌کنیم؛ غافل از این‌که این ما بودیم که از او یک بت ساختیم. قهرمان بیچاره که خودش هم چنین ادعایی نداشت. خودمان بالایش می‌بریم و خودمان هم زمینش می‌زنیم؛ آن هم در مشمئزکننده‌ترین حالت ممکن. حالا هیچ فرقی نمی‌کند اگر زورمان نرسد برایش جوک درست می‌کنیم. راستی چرا؟ هیچ وقت فکر کرده‌اید؟ چرا؟...

بزرگی همه‌ی این رفتارها را ناشی از شرایط جوی و اقلیمی کشور می‌دانست. تشنگی مفرط زمین، بی‌آبی، و بی‌بارانی قلدری میرابِ قلدر را می‌طلبد. برای آب دادن محصولی که پدر صاحب کار را در آورده تا به این‌جا رسیده اگر بخواهی با گفتمان و دموکراسی، تأمل و مشورت آب تهیه کنی کارت به‌صورت جدی لنگ است و باید یک جوری با میرابِ قلدر بتوانی کنار بیایی... گفتم در این مقوله قصد ندارم بگویم چطور شد که این‌گونه شد. می‌خواهم نشان بدهم که این گونه‌ای که هست... چگونه است.

خوب وقتی قهرمان‌پروری نهایت هدفت شد به‌صورت طبیعی در طیفی قرار می‌گیری که اگر از بالا دستی زور می‌شنوی یک جور آن را باید سرپایین دستی خالی کنی. حالا اگر حتی در یک بخش از جامعه حرفت در رو ندارد، رئیس نیستی، چاره‌ای نیست این زور شنوی را یک جور باید برد بالای سر زن و بچه و آن‌جا آن‌را تخلیه کرد و بعد می‌بینی خیلی آهسته و آرام با زور زیستن برایت شده یک عادت. تمام فکر و ذکرت این شده که یک جوری برای خودت تأمین قدرت کنی. خودت بروی دست راست زورگو بشوی و برای این‌که بتوانی از محل زور و

زورگویی تو هم نصیبی ببری فکر کنی قاعده کار همین هست. حالا اگر دستت از همه جا کوتاه شد موقع انتخاب ماشین اگر قدرت خریدش را داشتی یک جوری این نیاز را دخالت می‌دهی؛ حتی‌الامکان یک ماشینی می‌خری که ابهّت داشته باشد؛ گاز که می‌دهی همه همسایه‌ها متوجه بشوند. اگر به‌علت باریکی کوچه کامیون نمی‌توانی سوار بشوی پاترول می‌خری!

از زورگویی می‌گفتم که متأسفانه طی تاریخ دو سه هزار ساله برایمان ملکه شده و مطمئن باشید با یکی دو تا مقایسه و نصیحت و گفتمان هم یکشبه حل شدنی نیست؛ زمان می‌خواهد آن هم خیلی طولانی‌تر از آن که فکر می‌کنیم.

ببینید، وقتی در حالت بی‌پناهی یکی با مشت توی سرآدم می‌کوبد سه حالت پیش می‌آید: اول این‌که اگر زورت رسید درجا همان مشت را با یک پس‌گردنی و احتمالاً دو سه تا بدو و بیراه سجاف کنی و بدون نگرانی از عاقبت کار حواله‌اش کنی (بعداً چه پیش می‌آید بستگی به خیلی چیزها دارد)؛ دوم این‌که اگر زورت نرسید تحمل کنی یا بگذاری برای بعد که تلافی کنی ولی خودت بدانی که این مشتی که خوردی حق تو نبود باید بعداً که توانستی به نحوی جبران خسارت را بکنی (یعنی عاقلانه‌ترین راه)؛ ولی شق سوم این است که از شدت ضعف و زبونی کم‌کم باور کنی این نره شیری!! که به تو مشت زده حق طبیعی و خدادادی‌اش بوده و سکوت هم حق تو و این دست تقدیر بوده است که این رابطه را بین شما دو نفر ایجاد کرده. حالا اگر محّبت کرده و این را کمی آرامتر زده «زهی سعادت» این دیگر از بزرگواری خود آقای زننده!! است.

باور کردنش مشکل است ولی خوانندگانی که خدای ناکرده تجربه «در بند بودن» را دارند می‌دانند که گاهی زندانی از شدت ترس از زندانبان

خشن، ناخودآگاه با او یک رابطه عاطفی برقرار می‌کند. این حالت سومی که خدمتتان ارائه دادم بدترین شکل مسئله است که به تدریج تبدیل می‌شود به یک عادت، عادتی که نهایتاً منجر می‌شود به همان قهرمان پروری، منجر می‌شود به همان محیط استبداد زده.

خدا رحمت کند مرحوم سعیدی سیرجانی را در «طوطیان هندش» اشاره‌ای ظریف به استعداد محیط استبداد زده در پرورش دوباره و دوباره مستبدها دارد و در مقایسه‌ی دو جامعه‌ی هند و پاکستان می‌نویسد:

«... و بار دیگر این سوآل برایم پیش آمد که این تفاوت عظیم حکومت‌های هند و پاکستان معلول چه عواملی است. مگر نه این است که هر دو کشور پرورده استعمار دو قرنی انگلستان‌اند و در یک لحظه تاریخی به استقلال رسیده‌اند و شرایط اقتصادیشان تفاوت چندانی با هم ندارند و ریشه‌های سنتی و نژادیشان هم... پس چرا کشور هند با آزادی‌های بی‌بند و بارش نه سرتعظیم در برابر دلارهای مردم فریب امریکا فرود می‌آورد و نه زمینه‌ی مساعدی تسلیم بذر افشانان کمونیسم روسی می‌کند در حالی که پاکستان مدعی حکومت مستقل اسلامی در آغوش امریکا افتاده است؟ چرا کفار هند، این جماعتی که هزار و یک معبود دارند، از گاو گرفته تا استوانه ناموزون «لینگا» LINGA، در این چند دهه حتی یک روز تحمل استبداد نکردند و پاکستان یکتا پرست و موحد که به حکم صریح دیانتش پرستش آدمیان در آن کفر محض است یک روز در آن حکومت قانون استقرار نیافت و همه‌ی زمامدارانش به ضرب کودتا...»

و چنین ادامه می‌دهد: «در ۱۹۴۷ شبه قاره هند به استقلال رسید. محمد علی جناح و همفکرانش چون حزب کنگره را تحت تأثیر

بوداثیسم دیدند به فکر ایجاد یک کشور مسلمان نشین به‌نام پاکستان افتادند که در آن هنوز اعلام استقلال کامل نشده جناح تبدیل به «قائد اعظم» شد تا پس از مرگش لیاقت علی‌خان و ژنرال پشت ژنرال سرنوشت پاکستان را دردست بگیرند. اسکندر میرزا ایوب‌خان و یحیی خان و به دور از استثناهای کوچکی این اواخر بازهم ژنرال ضیاءالحق و همین‌طور قضیه ادامه دارد... اما ژنرال‌های هندی همه خود را کنار کشیدند تا مشتی فیلسوف پیروپاتال!! منصب ریاست‌جمهوری را اشغال‌کنند. آن‌هم رئیس جمهور تشریفاتی با قدرت اخلاقی از مقوله قدرت معنوی پدربزرگ‌ها. .. نگاه کنید به لیست اسامی، راچندرا پرساد، راداکریشنان، ذاکر حسین، وی وی‌گری، زیل سینگ. همه مشتی ملا فیلسوف با قیافه‌های کرباسی و چروکیده نه تاجی نه ستاره‌ای نه شمشیری و نه نشانی...»

و همین طور رؤسای دولتشان جواهر لعل نهرو، لعل بهادر شستری، ایندیراپاگاندی، موراجی دسای، راجیوگاندی، آن هم در کشوری با این تنوع مذاهب و زبان‌های مختلفش... مفهوم مقایسه این دو کشور این است که به‌هرحال زمینه‌ی پذیرش رهبر دموکرات و یا رهبر نظامی در دو کشور مساوی نبوده و احتمالاً معکوس آن نمی‌توانسته اتفاق بیفتد. حالا باز هم اگر می‌خواهید منتظر قهرمان بمانید من حرفی ندارم...

می‌خواهم قیاس دردناکی بکنم، باید بپذیریم که اگر نلسون ماندلایی در آفریقای جنوبی گل می‌کند دلیلش زمینه و بستر موجود همان جامعه‌ی به ظاهر عقب مانده است که اجازه‌ی پرورش امثال ماندلا را ولو با تحمل ۲۸ سال زندان می‌دهد و الاّ بر مبنای عقل سلیم در جامعه‌ی قهرمان‌پرور این زندانبان است که اجر و قرب دارد و نه زندانی. زندانبان است که زور دارد نه زندانی. به هر حال یادمان نرود تا زور شنوی وجود دارد مطمئناً زورگویی هم به‌صورت طبیعی به دنبال آن خواهد آمد.

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پرده‌ی پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجزتر از خویش

سعدی

❑ خودمحوری و برتری‌جویی ما

خوب، از مزایای زندگی یک قهرمان در یک جامعه‌ی قهرمان‌زده صحبت کردیم. این را هم می‌دانیم و طبیعی است که از این همه جمعیت همه که نمی‌توانند قهرمان باشند؛ پس چاره‌ی کار برای اکثریت قریب به اتفاق غیر قهرمان چیست؟

به‌هرحال در این دنیای وانفسا به هر قیمتی شده یک کاری باید کرد، یک خودی باید نشان داد، شاید رانندگی اتومبیل زمینه‌ی خیلی مساعدی برای این نشان دادن باشد؛ پا را می‌گذاریم محکم روی گاز و تا می‌توانیم فشار می‌دهیم؛ حالا ممکن است یا خودمان را به کشتن بدهیم و یا دو سه نفر دیگر را، پلیس هم معمولاً ترجیح می‌دهد به جای این‌که با موجود زنده کلنجار برود و یا خدای ناکرده درگیر شود همان به الصاق برگ جریمه روی ماشین‌هایی که در محل ممنوعه به‌صورت بی‌صاحب پارک کرده‌اند مشغول باشد. به گزارش مورخ ۱۵ اسفند ۱۳۷۷ روزنامه‌ی «جامعه» دقت کنید:

«حضور غیرفعال پلیس در جاده‌ها و نقض قوانین و مقررات، نقص جاده‌ها و نقص وسایل نقلیه موجب شده است ایران مقام نخست تلفات

حوادث رانندگی در جهان را به خود اختصاص دهد.» و اضافه می‌کند: در حالی که نرخ کشته‌شدگان حوادث جاده‌ای نسبت به هر ده‌هزار خودرو در سال ۷۶ برای ایران ۳۰ کشته بوده این رقم برای ژاپن ۱/۴، استرالیا ۱/۸ آلمان ۱/۵، مالزی ۵/۵ و فلیپین ۵/۳ نفر می‌باشد. بله تعجب نکنید؛ همان فیلیپینی است که از آن، از محل ارث پدری بادآورده، کُلفَت وارد می‌کردیم.

و آن‌وقت این هموطن دقیقاً به دلیل همین برتری جویی است که بعد از این‌که سال‌های جوانی را پشت سرگذاشت می‌شود خودمحور، آن‌وقت دنیا را می‌خواهد با متر خودش اندازه بگیرد، هیچکس را در اطراف خود قبول ندارد، یک طرف قضیه می‌شود خودش و آن طرف دیگر قهرمانش که حتی شناخت درستی از او ندارد. به راحتی بقیه را کنار می‌گذارد و جالب است به‌قول روانشناس‌ها در ضمیر ناخودآگاهش علاقه کمک به همنوع هم در وجودش جوش می‌زند (چون قهرمان به‌هرحال باید برای مردم کارهای خیر بکند).

سرخیابانی، با حالت یک کم سرگردان بایستید و از ده نفر رهگذر نشانی کوچه‌ای را که در آن محل اصلاً وجود ندارد و خودتان اسم خلق‌الساعه‌ای برای آن فرض کرده‌اید سوآل کنید. نتیجه‌اش را همان بهتر است برای خودتان نگاه دارید... از این ده نفر به‌ندرت دو یا سه نفر با استحکام می‌گوید نمی‌دانم. بقیه هرطور هست سعی خواهند کرد یک جوری کمک کنند.

ممکن است به من ایراد بگیرند که این از سر مهربانی خلق‌ا... است و نه احساس ارضاکردن خودشان. پاسخشان را در همان فرض طرح اولیه یعنی بر واهی‌بودن نام کوچه داده‌ام. من بارها تجربه کرده‌ام درب ماشین را کاملاً نبندید بگذارید به‌اصطلاح یک کم هوا خور داشته باشد. ببنیید

چند نفر با چراغ، بوق، و حتی جلو پیچیدن به شما اعلام می‌کنند درب ماشینتان باز است و یا چراغتان روشن مانده. لابد می‌گویید این از حسّ فداکاری‌شان سرچشمه می‌گیرد. بسیار خوب، می‌گذارم جوابتان را آن وقتی بدهم که می‌خواهید از یک خیابان فرعی وارد اصلی بشوید. دریغ از یکی از همین خیل فداکارها که با اندکی گذشت بگذارد شما هم به کارتان برسید. دریغ.

شما در جامعه‌ای زندگی می‌کنید که کلمه‌ی نمی‌دانم و بلد نیستم کمتر از هر کلمه‌ی دیگری به‌گوشتان می‌خورد. چطور جماعتی تا قبل از این‌که بدانند که نمی‌دانند به دنبال دانستن خواهند رفت... مگر ممکن است؟

ظریفی از دوستان تعریف می‌کرد از بسیاری از آدم‌های تحصیل کرده دور و برم پرسیدم که جزایر لانگرهانس[1] کجاست؟ گفت باور کردنی نبود آنهایی که می‌دانستند که می‌گفتند ولی باقی به جز یکی دو نفر که گفتند نمی‌دانیم همه سعی کردند از اقیانوس اطلس گرفته تا مدیترانه و دریای مانش این جزایر را یک جایی بگنجانند.

باور کردنی نیست که ما ایرانی‌ها تا این درجه در هر امری اعم از کشاورزی، صنعت، سیاست، تا سیستم‌های پیچیده مالی بانکی، خودمان را مطلع می‌دانیم. دوماشین در خیابان‌ها تصادف می‌کنند ببینید چقدر آدم با چقدر اظهارنظر دورش جمع می‌شوند!! همه مطلع‌اند و همه کارشناس.

خود محوری و برتری‌جویی ما باعث شده حتی وقتی در موضع نیاز مشاوری را برای خود انتخاب می‌کنیم بدون این‌که خودمان بخواهیم کارمان با مشاور به جدل می‌کشد. چه در حقیقت مشاور می‌گیریم که

---

۱ -جزایر لانگرهانس اصلاً در دریایی وجود ندارد و جزء اعضاء ترشحی لوزالمعده است.

تاییدمان کند نه راهنمایی؛ آقاجان! وقتی که پیش دکتر می‌روی، پیش وکیل دعاوی می‌روی، پیش مکانیک می‌روی، معنی‌اش این‌است که جنابعالی با تمامی علّو درجات، در آن قسمت محدود کمیت‌تان لنگ است و به مشاوری نیاز داری که آن خلأ را جبران کند. ولی ما پیش دکتر که می‌رویم سعی می‌کنیم پیشاپیش خودمان علاجمان را هم برایش بگوییم و هکذا بقیه مشاورین.

خنده‌دارتر از همه این‌که دور و بر هر مدیری، رئیسی، یک عده مشاور بیکار نشسته‌اند که عندالاقتضا حضرت را فقط تأیید کنند. چه اگر خدای ناکرده به طرف مربوطه بگویند آقای عزیز، خانم محترم، این‌جا را درک نمی‌کنی و باید این جوری عمل کنی، آن‌وقت بدون شک از همین حق مشاوره‌ی سر برج هم می‌افتند.

ضمن این‌که این قدرت‌جویی هم این‌طور نیست که همیشه هم به‌خیر بگذرد. یادم هست همکاری داشتیم که تصادفاً همنام یکی از رجال ساواک دوره‌ی قبل بود. تا آن‌جا که یاد دارم در قبل از انقلاب بیشتر وقت این مرد صرف این می‌شد که ثابت کند با فلانی نسبت نزدیکی دارد ولی وقتی انقلاب شد و کارش واقعاً بیخ پیدا کرد مدتی زمان برد و رنج تا آن چیزی را که از اول صحت نداشت و فقط ساخته و پرداخته خودش بود پاک کند.

از آن طرف، عیب دیگر این برتری جویی، ترسی است که در اثر نگرانی‌ی از دست دادن همین برتری مَجازی، که در اکثر اوقات اصلاً وجود خارجی ندارد، به وجود می‌آید. ما ایرانی‌ها با تمامی ابراز قدرتمان ترسو هستیم و شجاعت را در مورد اخلاق خیلی لازم نمی‌دانیم. ابراز شجاعتمان هم در حدود گاز دادن بی‌حساب ماشین و یا ریسک‌های بدون حساب است. حالا شاید ریشه‌اش این باشد که ایرانی جماعت معمولاً از امنیت بی‌بهره بوده امنیت اجتماعی، امنیت شغلی و خانوادگی

و بالاتر از همه امنیت معیشتی. یک زلزله‌ی متوسط می‌تواند شخص را از هستی چندین ده‌ساله اندوخته‌اش ساقط کند؛ بیمه هم که ندارد؛ با این وضع اگر یک کمی سنش بالا رفت حتی قدرت پیداکردن یک تاکسی را هم از دست می‌دهد (رانندگان تاکسی‌ها مسافر فرز و جوان دوست دارند.) این ترس می‌شود یک مالیخولیا و همیشه به فکر آینده که چه خواهد شد؟ ترس بی‌بضاعتی‌ی ثلث آخر عمر واقعاً خیلی‌ها را زودتر از موعد طبیعی به زمین می‌زند.

❑ بی‌برنامگی ما

گمان نکنم بی‌برنامگی ایرانی دیگر مقوله‌ای باشد که مجبور باشم برای اثبات وجود آن پافشاری کنم. کم و بیش همه به این نقیصه‌ی بزرگ وقوف داریم. برای کمتر کاری است که برنامه‌ی دراز مدت و مدون داشته باشیم.

دولتی‌هایمان هم وقتی صحبت از برنامه دوم و سوم و... می‌کنند چون به‌هرحال این حرف‌ها را توی کتاب‌ها خوانده‌اند، توی سمینارهای ریز و درشتی که شرکت می‌کنند شنیده‌اند، هم خوششان می‌آید و هم باور دارند که باید این‌طور باشد بنابراین می‌روند دنبالش، یک سری اعداد و تاریخ و اهداف را توی جدول‌های قشنگ می‌کشند و می‌نویسند و می‌آورند... ولی بارها خودتان شاهد بوده‌اید چون بستر مناسبی برای این برنامه‌ریزی نداشته‌ایم، چون مطالعه‌ی کافی روی آن نشده و مهم‌تر از همه چون تعداد زیادی از مجریان آن اصلاً و باطناً به برنامه‌ریزی اعتقادی نداشته‌اند حاصلش می‌شود همین که الان جلو رویمان هست.

جاده می‌سازیم بعد از چندین ده سال می‌گوییم گسل‌های این کوهستان از نظر زمین‌شناسی جوان است و ما نباید اصلاً این‌جا جاده می‌ساختیم؛ سد می‌سازیم گروه بعدی که آمد می‌گوید اصلاً این‌جا سد

نباید ساخته می‌شد. هم از خودشان رفع مسئولیت می‌کنند هم به راه رضای خدا برای گروه قبلی لقمه‌ای می‌گیرند. هکذا ده‌ها و ده‌ها مثال دیگر که از بعضی از آن‌ها واقعاً دیگر می‌شود در سطح فاجعه‌ی ملی یاد کرد.

بیست سال پیش یک عده آمدند و گفتند ما باید نفوسمان را زیاد کنیم؛ ایرانی از نظر کیفیت که الحمدا... مشکلی ندارد اگر از نظر کمیت هم بالا برود دیگر کار تمام است، دنیا را می‌توانیم بگیریم! شروع کردند به برنامه تکثیر خانواده!! این جا و آن‌جا چهار تا اعتراض هم که بلند شد یا صدایش را درنیاوردند و یا خفه‌اش کردند. بیست سال گذشت، تازه فهمیدند که برنامه‌ریزی، از جمله برنامه‌ی کنترل جمعیت، یعنی چه؟ این لشکر کاملاً معصوم و بی‌گناه نورچشمی‌ها که ناخواسته دعوت شده و به این واویلاسرا پاگذاشته‌اند چه عاقبتی دارند؟

جالب است که حتی بعد از فهمیدن هم حاضر نشدند این امر را یکباره و با شفافیت اعلام کنند؛ اول وقتی این بچه‌ها شش ساله و هفت ساله شدند متوجه شدند مدرسه‌ها را باید در اکثر جاها سه نوبتی و دو نوبتی بکنند. حالا تاکوچک بودند یک مقدار غذا می‌خواستند و مدرسه و کمی لباس؛ آن وقت‌ها از محل ارثیه‌ی آبا و اجدادی می‌شد یک بلایی سرش درآورد. ولی همین بچه که مثلاً نیازهایش در هشت سالگی با ماهی ۵ هزار تومان تأمین می‌شد وقتی بیست و دوساله شد، زن می‌خواهد، شوهر می‌خواهد، جهیزیه و خانه می‌خواهد، و از همه مهم‌تر شغل می‌خواهد! شغل را دیگر نمی‌شود مثل گندم این‌ور و آن‌ور پول زیادتر داد و خرید. شغل را دیگر باید تولید کنی و خودتان بهتر می‌دانید که ایجاد یک شغل ساده چقدر هزینه دارد (کوپن فروشی و دکه‌داری را من شغل نمی‌دانم).

در یکی از این کشورهای تازه عقب افتاده!! ببخشید تازه استقلال یافته اتحاد جماهیر شوروی دیدم در حدود بیست تا خانم ردیف کنار خیابان ایستاده‌اند و دست هرکدامشان دو قرص نان است و ساعت‌هامنتظر مشتری مانده‌اند تا همین دو تا نان را به او بفروشند. همه‌شان مشغول بودند! نه این قبیل کارها را می‌توان شغل نامید و نه آن فروشنده‌ها را شاغل.[۱]

روزنامه شماره ۱۰۱ «نشاط» به نقل از معاون امور بهداشتی وزارت بهداشت و درمان می‌آورد:

«هم اکنون یک سوم مواد غذایی مورد نیاز کشور از خارج وارد می‌شود، شانزده درصد کودکان زیر پنج سال سوء تغذیه دارند، هشتاد درصد کودکان کشور وزن‌شان زیر حدنصاب است و پنج درصد از مادران دچار فقر آهن هستند. وی افزود هر سال برای سرپناه خانواده‌های جدید ۷۵۰ هزار مسکن جدید باید ایجاد شود و در زمینه آموزش نیز هنوز سی درصد روستاییان بی سواد هستند و روند رشد حرکت روستایی به شهر، بیکاری ۲/۵ میلیون نفری روبه‌رو رشد کشور و کاهش درآمد سرانه کشور از ۸۰۰ دلار در سال ۵۴ به ۱۵۰ دلار در سال جاری از دیگر مشکلات و معضلات ناشی از افزایش جمعیت کشور است...»

و حالا بعد از گذشت بیست و شش سال دولتمردی در مقام محترم معاونت شخص اول اجرایی کشور در جمعی می‌گوید (گردهمایی رؤسای نمایندگی‌های اجرایی اسلامی ایران در خارج از کشور): وضعیت هرم سنی کشور به‌گونه‌ای است که جمعیت انبوهی از جوانان را با نیازهای

---

۱ - این صحنه را بعداً دیدم آقای مخملباف در فیلم «سکوت» خود به زیبایی تصویر کرده است.

خاص مانند تحصیل، بهداشت، اشتغال و... در پیش رو دارد چه کشور در طول برنامه سوم نیازمند ایجاد ۳ میلیون و هفتصد هزار شغل جدید است.

آیا در طول سه‌دهه‌ی گذشته یکنفر در این مملکت پیدایش نبود که این حرف‌ها را از سوادش، از روی فهمش، از روی درایتش، پیش‌بینی کند و بگوید؟ چرا بود مطمئناً کم هم نبود. اگر در اظهارات فرهیختگان در محافل و مطبوعات کمی بگردیم به موارد زیادی از این دست پیش‌بینی‌ها برخواهیم خورد. منتها روحیه‌ی من مدیر، روحیه‌ی من رئیس، این جوری است که هر وقت به من (سوء تفاهم نشود فقط خودم را عرض می‌کنم!!) پیشنهاد تازه‌ای می‌شود اول فکری که به ذهنم می‌رسد این است که اگر این فکر فکرخوبی بود چرا به ذهن من رئیس نرسید؟ پس حتماً به‌درد نمی‌خورد. این است که می‌شود همین چرخه‌ی آزمون و خطا، می‌شود چرخه اشتباه و تصحیح؛ تاوانش را چقدر و چه کسی می‌دهد؟ آن هم مشخص است.

آمدیم هیجان زده شعار دادیم و بعد بی‌برنامه و مطالعه اقدام کردیم تمامی نمایندگی‌های مجاز شرکت‌های خارجی را مثلاً به امید استقلال اقتصادی بستیم و واقعاً باور کرده بودیم، در کشوری که اداره‌اش به‌عهده خودمان است و چنین شور و هیجانی حاکم است، اولاً هیچ دلیلی ندارد که نیاز به‌کالاهای فرنگی داشته باشم ثانیاً اگر هم داشته باشیم در یک حد پایین و محدود خواهد بود که یک کاریش می‌کنیم.

فکر می‌کنم از این همه تکرار من خسته شده باشید ولی باز هم مفید به فایده است که تکرار کنم. من در کاستی‌ها و نقصان‌ها، مرزی بین دولت و مردم قائل نیستم و باور دارم محال است سختگیرترین دولت‌ها هم بتوانند و یا جرات کنند خارج از بستر فکری مردم اقدام به انجام کاری بکنند. باور بفرمایید بزرگواری از خودمان است!...

داشتم می‌گفتم، تمامی نمایندگی‌ها را بستیم و روابطمان را با همه طرف‌های تجاری قطع کردیم. چرا؟ برای این‌که مطالعه نکردیم، برای این‌که وقتی مطالعه نمی‌کنیم که بعد چه می‌شود دیگر برنامه‌ریزی نمی‌توانیم بکنیم و وقتی برنامه نداشتیم می‌شود این که هست... و حالا تمامی نیازهایمان را به‌هر قیمتی شده می‌خریم. ژاپنی کالایش را به دبی می‌فروشد، دبی تخلیه می‌کند و بار لنجش می‌کند و به کیش می‌فرستد، آن جا تخلیه می‌شود، دوباره بار می‌شود می‌رود توی مغازه‌های کیش، مسافر تهرانی می‌رود آن را با هزار بدبختی می‌خرد و دو مرتبه بار می‌کند می‌آورد تهران، تازه وقتی رسید خانه و باز کرد می‌بیند کار نمی‌کند، به کی باید مراجعه کند؟ معلوم نیست. تنها کاری که می‌تواند می‌کند این است که سینه‌هایش را در مشتش بگیرد و نفرین کند. حالا این‌ها را در نظر بگیرید و سرانگشتی یک محاسبه بکنید.

اولاً حمل و نقل فراوان باعث افزایش ضایعات کالا می‌شود؛ ثانیاً خرید و فروش‌های فراوان و تأمین سود این سوداگران بر روی یک کالای مشخص باعث افزایش بی‌رویه قیمت کالا در آن سوی خط مصرف می‌شود و از همه بدتر این حجم عظیم کالا چون به‌طور عمده و یکباره از تولیدکننده‌ی خارجی خریداری نشده بلکه به‌دفعات و هر بار در حجی اندک و از واسطه خریداری می‌شود دلیلی ندارد به‌عنوان خرید انبوه شامل تخفیف ویژه نمایندگی رسمی شود و دست آخر این‌که وقتی جنس را فروختی و مسئول عواقبش نبودی چه دلیلی دارد که در تأمین جنس خوب خودت را به زحمت و خرج بیندازی! از یک کشور دست هفتم یک جنس را با مارک تقلبی، دانسته یا ندانسته، می‌خری و می‌آوری... از خدمات بعد از فروش، که دیگر بهتر است حرفی نزنیم. ولی خوب این همه ضرر و زیان را امریکایی‌ها و سوئیسی‌ها که پرداخت

نمی‌کنند، بالاخره تمام ملت باید دست توی دست همدیگر بگذارند و هزینه این کارها را پرداخت کنند. واقعاً این همان از تولید به مصرف است که حرفش را می‌زدیم؟ این، می‌شود آینده‌ننگری، برخورد احساسی، بی‌برنامگی...

ونهایت آن‌که برای تمامی معضلات و مشکلاتمان، راه حل فوری و فوتی و برای همین امروزمان می‌خواهیم. فعلاً مشکل شرکتی که من مسئولیت اداره آن را دارم حل شود تا فردا؛ و امّا برای فردا اولاً معلوم نیست من سر همین کار بمانم، ثانیاً خدا بزرگ است یک کاری می‌کنم.

حدود چهل سال است فریاد می‌زنیم و از مهاجرت بی‌رویه روستانشین به شهر گله و انتقاد می‌کنیم ضمن این‌که همزمان و به موازاتش همه چیز را از روستا دریغ کرده و در خدمت شهرنشین مصرف کننده قرار می‌دهیم... خوب معلوم است روزبه روز بدتر می‌شود، از این هم که امروز هست بدتر خواهد شد.

یک نگاه سرسری به نتایج به‌دست آمده از سرشماری‌های عمومی سال ۱۳۴۵ تا ۱۳۷۵ بیندازید؛ این آمارها موجود است، و برای همه قابل دسترسی است. می‌گوید از جمعیت ۲۵ میلیون نفری سال ۴۵ حدوداً ۳۸ درصدش شهری بودند و ۶۲ درصدش روستانشین. همین نسبت در سال ۷۵ تبدیل شده به ۶۱/۳ درصد شهرنشین در مقابل حدود ۳۸ درصد روستانشین. ببینید کاملاً معکوس شده و اگر همین جور جلو برویم، که احتیاج به گفتن ندارد که می‌رویم، در سال ۱۴۰۰ بهتر است خودتان یک کم فکر کنید و ببینید به کجا می‌رسیم؟ حالا باز هم هرچی سوبسید گندم و بنزین و نفت و هواپیما و ارز و دارو دارید بیاورید در شهرهای بزرگ خرج کنید، ببینیم عاقبت کار چه می‌شود؟ این‌جاست که می‌گویم ما چه در سطح شخصی و چه در سطح مملکتی برنامه نداریم.

فعلاً بگذارید ببینیم امروز به خیر می‌گذرد؟...

یک اشاره کوتاه دیگر می‌کنم و از مبحث جمعیت می‌گذرم. می‌شود سرانگشتی حساب کرد که جمعیت ۱۵ ساله و بالاتر کشور در سال ۸۵ حدوداً به پنجاه میلیون نفر خواهد رسید، یکبار دیگر این عدد را پیش خودتان مجسم کنید پنجاه میلیون نفر بالای ۱۵ سال! که درصد بالایی از آنها تحصیلات عالی می‌خواهند، و همگی کار، مسکن، ازدواج و یا هزاران چیز دیگر.

ببینید مسائل اجتماعی مسائلی نیستند که هر کدام را بتوانی به تنهایی و مجزا از مسائل دیگر بررسی کنی و حل کنی و سرجایش بگذاری. هر کدام از آنها ضمن این‌که نشأت گرفته از عوامل دیگری است خودش عاملی برای ایجاد ده‌ها معضل دیگر نیز می‌شود. ساده‌انگاری است که فکر کنیم هر کس سهم خودش را اصلاح و تعمیر کند. این امکان ندارد. مثل یک قایق است در روی آب، با سوراخ‌گیرهایی به‌مراتب کمتر از سوراخ‌ها. چوب پنبه‌ها را از این سوراخ برمیداری و جای دیگر فرو می‌کنی مشکل موضعی‌ات را حل می‌کنی غافل از این‌که یک جای دیگر مشکل ایجاد کرده‌ای. گفتیم در بخش خصوصی به علت ماهیت ذاتی آن فساد زیاد است؛ کمی هم، خدا هدایتشان کند، رفقا دست به یکی کردند چپ بازی درآوردند و وقتی بخش خصوصی را خوب چوب زدند و از پای درآوردندش، تازه متوجه شدند تعداد کارمندان دولت را فقط در دوسال اول انقلاب دو برابر کرده‌اند؛ که این روند نه به این شدت، ولی کم و بیش همچنان ادامه یافت، که هنوز هم دولت روز به روز جیره خوارهایش علی‌رغم تمام تلاشی که می‌کند افزون می‌شود.

و یادتان نرود که این هزینه‌های کمرشکن اگر به‌نام دولت هم تأمین و پرداخت شود نهایتاً از جیب این ملت می‌رود. از طرفی، دولت که به این

همه کارمند نیاز ندارد، آمادگی جذبشان را ندارد. اصلاً پروژه و برنامه‌های تازه ندارد تا کارمندی تازه بخواهد. ولی کارمند تازه را هم بالاخره یک جوری باید سرش را گرم کرد برایش کار ایجاد کرد. حالا اگر هم کارش از نوع کاذب باشد، چه باکی!

این است که می‌شود کار در دایره بسته... یک نامه اداری معمولی حدود ده، دوازده امضای مختلف و ارجاع مختلف رویش می‌آید بدون این‌که خودِ کار کوچکترین پیشرفتی حاصل کرده باشد. و طبیعی است که صاحب هر حلقه از این زنجیره‌ی امضاها اگر به‌هر مناسبتی غایب باشد، به همان مدت اصطلاحاً کار خواهد خوابید.

سازمان ملل آماری همه ساله منتشر می‌کند که میزان کار مفید کارکنان هر کشوری را لیست می‌کند. آمارهایش موجود است، شاید باور نکنید میزان کار مفید کارکنان کشور ما در بخش اداری ۲۹ دقیقه و در بخش صنعتی ۳۵ دقیقه در روز است. یعنی تمام ایرانی‌ها با یک برنامه تنظیم شده اگر هفته‌ای که به‌طور متوسط در آن ۶ روز کاری داریم، مثلاً یک روز هفته را ۳ ساعت واقعاً کار کنند می‌توانند بروند بقیه‌ی هفته را استراحت کنند و همین مقدار تولید و بازده امروزی را هم داشته باشند... ولی الان به خاطر ظاهر کار هم که شده کارمند دولت باید سر دقیقه در اداره حاضر باشد تا هشت ساعت تمام از عمرش را بر طبق گواهی دفتر ورود و خروج اداره آن‌جا مصرف کند. اما برآیند این هشت ساعت اتلاف عمر بر طبق آماری که در سال ۱۹۹۸ توسط همین سازمان ملل منتشر شده در ایران سی و سه دقیقه است. دقت بفرمایید... سی و سه دقیقه در روز!!

تازه این «کار» به درازا کشیدن، در ادارات فقط یک روی سکه تورم کارمندی است. روی بزرگتر و پرخرج‌ترش این‌که اگر همین تراکم در

سطح بالاتر از کارمندهای معمولی شکل گرفت یعنی در سطح رئیس و مدیر کل و بالا بالاها اتفاق افتاد همدیگر راکه نمی‌توانند تحمل کنند! اگر نتوانستند از پس هم بر بیایند می‌روند برای متقاضی جدید اصلاً یک سازمان جدید دیگر به وجود می‌آورند (از معدود ضرورت‌های این ایجادها بگذرید.) می‌شود یک سازمان موازی، و این سازمان‌های موازی و این بوروکراسی ورم کرده بلایی بر سر کشور آورده که نگو و نپرس.

ببینید در این کشور همزمان چند سازمان و به‌طور موازی به کار «داد» و «دادخواهی» مشغولند؟ وزارت دادگستری... دادگاه‌های انقلاب...دادگاه‌های نیروی مسلح... دادگاه‌های تعزیرات حکومتی... دادگاه‌های ویژه روحانیت،دادگاه کارکنان دولت و نمی‌دانم هنوز هست یا نه؟ دادگاه‌های مستقر در شهرداری‌ها... و به نوعی اگر بشود آن‌را هم در ردیف این دادگاه‌ها آورد، که خودش هم زندان داشت و هم بازجو، وزارت اطلاعات را.

خوب معلوم است این سازمان‌های موازی بالاخره کارشان به هم گیر می‌کند. اصلاً برای اثبات، و در نتیجه تداوم وجودشان موظفند برای خودشان خورَاکِ کاری ایجاد کنند، در نتیجه کارهایشان، وظایفشان، همه به هم تلاقی می‌کند. در یک شهرستان کوچک این‌ها اکثراً همدیگر را می‌شناسند، با همدیگر رقابت‌هایی دارند، خورده حساب‌هایی دارند و در بسیاری از مواقع، برای یکدیگر کارشکنی می‌کنند. و کاسه و کوزه‌اش هم قاعدتاً سر ارباب رجوع و مردم شکسته می‌شود.

کسانی که در کار بازرگانی خارجی دستی دارند شاید بهتر درک کنند که من چه می‌گویم. دوستی می‌گفت برای واردات کالایی وقتی از این اداره به آن اداره و از این واحد به آن می‌رفتم برای این‌که موقع برگشتن گم نشوم مجبور شدم مسیرم را در این اداره‌ها دقیقاً به صورت یک

شجره ترسیم کنم. حدوداً به شانزده مؤسسه و وزارتخانه‌ی جدا از هم (از مراجعات مکرر درون سازمانی می‌گذریم) مراجعه کرده بود. از بانک خودش گرفته تا بانک شعبه اصلی و بانک مرکزی، وزارت بازرگانی، صنایع، جهاد، اتاق بازرگانی، دارایی، گمرک و اداره‌ی استاندارد و هکذا و... و... ولی از بین اسم‌هایی که به من می‌داد، شاید باورش برایتان مشکل باشد، «حوزه علمیه چیذر شمیران»!!هم بود. هر چه فکر کردم ارتباط این آخری را نتوانستم توجیه کنم و برایم جالب بود. دنبالش رفتم دیدم اصلاً کار خلافی هم انجام نگرفته... این حوزه گویا برای مصارف خود مقداری مجوز ورود کاغذ گرفته و حالا به هر دلیلی رفع نیازش شده و یا تصمیمش عوض شده این اجازه را طبق قوانین جاری مملکت می‌توانسته واگذار کند... یعنی بفروشد... به همین سادگی.

یک رند خوش‌ذوقی در یکی از روزنامه‌های صبح تهران، ۲ سال پیش که آلودگی هوای زمستانی تهران مسئله‌ی روز شده بود (الحمدا... که حالا مسئله‌ی روز نیست!!) مقاله‌ای ظاهراً طنز آلود را تهیه کرده بود که به نظر من نه‌تنها طنز نبود بلکه خیلی هم دردناک و گریه آور بود؛ نوشته بود: همان روزهایی که مدارس تهران تعطیل شدند «شرکت کنترل کیفیت‌هوا» اعلام کرد که مدارس با پیگیری این شرکت تعطیل شده‌اند و در ضمن آنها پیشنهاد تعطیلی سازمان‌های دولتی را هم داده‌اند، آن‌را به وزارت بهداشت نیز اعلام کرده‌اند که وزارت بهداشت پیشنهاد تعطیلی سازمان‌های دولتی را جدی نگرفته است؟! از آن طرف اداره‌ی راهنمایی و رانندگی نیروی انتظامی نیز با اِعمال محدودیت تردد خودروها به‌صورت نوبتی، که بعدها از طرف سازمان موازی و صد البته با حق مداخله‌ی «شورای تأمین استان تهران» وتو شد، وارد قضیه شد. اما هنوز چندی نگذشته بود که سازمان نظام مهندسی کشور برای عقب نماندن از این قافله

نشان داد که مایل است نقش خود را به‌عنوان سیاست‌گذار در نظم بسیاری از امور شهری از جمله ترافیک ایفا کند... از آن طرف بلافاصله «کمیته ملی توسعه پایدار» با انتشار یک بیانیه از دستگاه‌های ذیربط خواست تا طرح‌های تهیه شده توسط بعضی از بخش‌های این کمیته را برای رفع آلودگی هوا اجرا کنند! «سازمان حفاظت محیط زیست» که شاید به‌حق خود را مسئول‌ترین می‌داند طی بیانه‌ای شدیداللحن در باره خطرات آلودگی هوا هشدار داد و بالاخره اظهار نظر رئیس «مرکز تحقیقات پلاسما» و «شورای عالی هماهنگی ترافیک کشور» که شورایی است بنا بر معرفی معاون هماهنگی امور عمرانی وزارت کشور... متشکل از ۸ مقام اجرایی از وزارتخانه‌های کشور، مسکن و شهرسازی، راه و ترابری، پست و تلگراف و تلفن، سازمان برنامه و بودجه، سازمان حفاظت محیط زیست و نیروی انتظامی... تقریباً خودم هم گیج شدم... خوب معلوم است این همه سازمان گوناگون که اکثراً هم در رقابت با یکدیگر ایجاد شده‌اند، با هم درگیر می‌شوند، هم‌دیگر را گرفتار می‌کنند، کار همدیگر را خنثی می‌کنند، و این وسط می‌ماند مردمی که در زیر دست و پای این غول‌های بوروکراسی له می‌شوند.

به این خبر تأسف‌بار توجه کنید (روزنامه صبح امروز شماره ۲۶۳):

یکی از متهمان مواد مخدر که در بازداشت نیروی انتظامی بود تعدادی از نیروهای گردان مستقل ۱۲۳ مقداد، مستقر در ایرانشهر را به کمینگاه هدایت کرد و در همان لحظه قاچاقچیانی که به کمین پرسنل نیروی انتظامی نشسته بودند به سمت ماموران تیراندازی کردند. فرماندار ایرانشهر با اعلام این مطلب به خبرنگار ما گفت ناهماهنگی نیروهای گردان مستقر ۱۲۳ با رئیس شورای تأمین شهر و منطقه انتظامی ایرانشهر منجر به شهادت ۳۶ نفر از مأموران انتظامی منطقه شد. وی سپس اشاره

می‌کند هم اکنون در شهرستان ایرانشهر چهار گروه از نیروی انتظامی در امر مبارزه با مواد مخدر به طور مستقل عمل می‌کنند.

و فراموشتان نشود که تازه این چهار سازمان موازی، سازمان‌هایی هستند که به‌هرحال در آنها کشته شدن وجود دارد، جنگیدن دارد، و به‌هرحال خیلی دلباخته ندارد. ببینید حالا سازمان‌هایی که در آن جواز و شیرینی تقسیم می‌کنند چقدر طرفدار دارند.

و ناگفته نماند اغلب اوقات وقتی این بی‌برنامگی عام شد، مورد پذیرش همه قرار گرفت، و به هر حال قسمتی از سیستم اداری مملکت را تشکیل داد تصمیم‌های ما هم میشود مبتنی بر ریسک، شانس. زمینی خریده‌اید، یا دارید و می‌خواهید روی آن خانه‌ای بسازید، ببینید چه تغییرات عجیب و غریبی می‌تواند حداقل سرنوشت اقتصادی شما را تغییر اساسی بدهد؛ بدون مقدمه و برنامه روبروی زمین شما یک پارک می‌سازند ارزش ملک شما حدوداً سی یا چهل در صد افزایش پیدا می‌کند؛ روبروی زمینتان یک مدرسه درست می‌کنند یا مسجد و یا بیمارستان سوانح همه این‌ها ساختنش برای همه شگون می‌آورد جز شما که روبروی آن هستید و مجبورید سر و صدای ناشی از آن را تحمل کنید؛ بنابراین ارزش ملک شما افت می‌کند.

حالا بروید شهرداری جواز بگیرید؛ اگر مقررات اجازه داد که زیاد بسازید شما می‌شوید پولدار، اگر برعکس بود... پس شما در سرنوشت اقتصادی خودتان در مقاطع مختلف با امکانات یکسان عملاً هیچ‌کاره هستید. تصمیم و یا امضای فلان مقام دولتی می‌تواند زندگی شما را زیر و رو بکند، حالا مثبت و یا منفی! یکشبه می‌گویند از فلان استان برنج به جایی نرود. این یک فرمان با یک بخشنامه‌ی یک سطری است. اما با همین بخشنامه‌ی یک سطری هر کس که آن طرف خط است و برنج دارد

چه می‌دانم مثلاً بیست درصد، سی‌درصد، پول دارتر می‌شود و این طرفی بی‌پول‌تر. این است که طرف اگر دستش به جایی و دم گاوی بند است می‌رود که جهت این بخشنامه‌ها را به هر نحوی که شده به طرف خودش برگرداند و اگر نیست می‌نشیند دعا می‌کند و به‌انتظار شانس خوب و یا خدای ناکرده شانس بد می‌نشیند. و عملاً می‌بیند که تلاشش، کوشش‌اش آن‌چنان تعیین کننده نیست که همه‌ی انرژی‌اش را روی تولید خوب، روی کیفیت خوب و یا روی عرضه‌ی خوب بگذارد. می‌شود این‌که ته هر تصمیم‌گیری می‌گوید «یا نصیب و یا قسمت».

ای هنرها گرفته بر کف دست
عیب‌ها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی به سیم دغل

سعدی

❑ ریاکاری و فرصت‌طلبی ما

از قدیم به ما یاد داده بودند که دروغ سرمنشأ فساد است. وقتی پنهان‌کاری بکنی و لاجرم دروغ بگویی، قاعدتاً برای حفظ این موضع به تظاهر و ریا هم آلوده خواهی شد. می‌دانم ممکن‌است اطلاق کلمه ریاکار برای بعضی‌ها، از جمله خودِ من، خیلی سنگین تمام شود، ولی یادتان نرود تعهد کرده‌ام که با یکدیگر رو راست باشیم؛ این تمرین صداقت را از همین جا شروع کنیم و نگران نباشیم که با این حرف‌ها دلخوری افرادی را باعث شده‌ایم. ضمن این‌که به هر حال هر خطابی استثنایی هم دارد.

از دردناکترین عواقب ریاکاری عدم دسترسی به اعداد و ارقام و شاخص‌هایی است که مخصوصاً در دنیای امروز بدون این آمار و اطلاعات آجر را روی آجر نمی‌توان قرار داد. شما در حالی که میزان مقبولیت یک دولت، یک حکومت، یک نظامی را به‌درستی نمی‌توانید تخمین بزنید چگونه می‌توانید روی تصمیم‌گیری‌های همین دولت، همین حکومت، همین نظام، و نتایج پیش‌بینی شده‌ی آن حساب باز کنید؟ اهل گزارش و آمار و اطلاعات مکتوب مهر و امضادار و خواناکه نیستیم، از ظاهر لباس پوشیدنمان و اصلاح سر و صورتمان هم که نمی‌گذاریم کسی بفهمد چکاره‌ایم. پس برنامه‌ریزانمان، اگر فرض را براین بگذاریم که

حتی از نظر تخصص برنامه‌ریزی و مدیریت از والاترین متخصص‌ها هستند، چگونه بر مبنای این ارقام غلطی که در دست دارند می‌توانند برنامه‌ریزی کنند؟

از بارزترین مقوله‌هایی که به قول دوست و دشمن روی آن حساب نمی‌توان باز کرد همین آمار است، آمار را به‌صورت کلی می‌گویم. نه دوایر دولتی به مردم آمار درست می‌دهند و نه مردم به دولت، این است که در موقع اخذ مالیات هم مؤدی به خودش حق می‌دهد که سر دولت را کلاه بگذارد و هم دارایی باور دارد که مؤدی‌اش یک کلاه‌بردار است که هر چه می‌گوید دروغ است. حاصلش هم همین وضع بلبشو که هر دو طرف هم از آن شکایت می‌کنند. که اتفاقاً کم و بیش همه معتقدیم رمز بقای طولانی ما هم در همین است.

و در این بازی ایرانی عجب صبری هم دارد... در تهاجم دشمن اول کمی مقاومت می‌کند، اگر حریف نشد تسلیم می‌شود بعد همرنگ، وقتی جلب اعتماد کرد به‌آرامی آن‌چنان استحاله‌ای در دشمن غالب به وجود می‌آورد، آن‌چنان پدری از صاحب بچه در می‌آورد و تغییر فرم و رفتاری به دشمن می‌دهد که هیچ چیزش شبیه روز اولش نیست. ولی، خودش هم چیزهایی را که از دست داده، چیزهای کمی نبوده. بالاخره سرآمد همه‌ی آنها شرفش بوده، عزتش بوده، غرور و افتخارش بوده.

نباید خیلی هم به این زیرکی بها داد. مسئله و پرسش اصلی در این است به چه قیمتی؟ سراسر تاریخ را نگاه کنید. ایرانی ششصد و اندی سال صبر کرد تا خلیفه‌ی بغداد را به‌دست یک مهاجم دیگر در معیت دو وزیر ایرانی نمدمال کرد. خوب، چرا سال‌ها زودتر، وقتی بابک بخت‌برگشته از همین آذربایجانِ سربلندمان سر برداشت او را حمایت نکرد تا قال قضیه را بکند؟ چرا علاوه بر این‌که حمایتش نکرد سردار دیگر ایرانی، افشین،

برای خوش‌خدمتی به خلیفه، بعد از حدود بیست سال مبارزه‌ی بابک او را اسیر کرد و به خدمت خلیفه برد تا نیزه به زیر قلبش فرو کنند و دست و پایش را یک به یک ببرند!! تا تازه خود افشین هم چند وقت بعد دچار غضب خلیفه بشود. چرا این کار را قبلاً نکرد؟

خوب، چرا فکر نکنیم اگر به جای این زرنگ‌بازی‌ها یکرنگیِ بیشتری بود، به‌قول امروزی‌ها یک‌پارچگی بیشتری بود، مدیریتی درست در کار بود، همه دست به دست هم می‌دادند و مسئله را خیلی زودتر از هلاکو تمام می‌کردند و دیگر ششصد سال انتظار نمی‌کشیدند.

این سرعت ایرانی‌ها در زود به رنگ حریف درآمدن واقعاً اعجاب انگیز است. یک نگاهی به دور بر خودمان بیندازید؛ یک رده‌بندی سنی را می‌خواهم ارائه کنم که اگر تا به‌حال روی آن کار نشده توصیه می‌کنم گروهی این همت را بکنند و روی اسامی هموطنان یک کمی کار کنند. ببینید! در صد بالایی از ثریاها و شهنازهای ما حدود پنجاه ساله هستند و اکثر خانم‌هایی که فرح نامیده شده‌اند در حدود چهل و دو سه سال دارند. افراد با اسامی کورش و داریوش و خشایار و امثالهم اکثراً سال‌های تولدشان مربوط به سال‌های ۵۰ و ۵۱ است و هکذا عمارها و هداها و یاسرها حدوداً بیست و بیست و یکساله... و علت آن‌را می‌گذارم خودتان بررسی کنید.

عجیب است که اسامی دکان‌های معمولی هم از این رنگ‌پذیری مصون نیستند. شاید خیلی از همشهری‌ها هنوز تابلوی بزرگ قصابی دروازه شمیران را یادشان باشد ASDOLLA ARIA MEAT (ملهم از لقب آریامهر.) مطمئن نیستم که حالا تغییر اسمی با یک پسوند اسلامی نداده باشد. نمی‌دانم شاید هم با این نوع پسوندها یک پوشش امنیتی برای خود تأمین می‌کنند. چون واقعاً این‌ها دیگر خوش‌خدمتی بعضی از خود

همین مردم است؛ به دولت و حکومت مربوط نیست. وقتی قرار شد تبی جامعه را بگیرد، آن‌وقت هر پدیده و هر کالایی با پسوند یا پیشوند مورد پسند و یا رایج روز مزین می‌شود. آن‌وقت دیگر حتی آگهی‌های عجیب و غریب روزنامه‌ای هم نباید به خنده‌امان بیندازد: «نخستین ساعت رومیزی اسلامی» (به نقل از آگهی در«همشهری» ۵ بهمن ۷۸).

ببینید کم و بیش این مسائل در تمامی جوامع وجود دارد ولی در این‌جا عیب کار غلظت و اندازه آن‌است که باعث شده قبح کار از بین برود. متن زیر را از مقاله «مردمان بازیگر» روز یازدهم بهمن ماه ۷۷ روزنامه «مشارکت» برایتان نقل می‌کنم. به نقل از روبرتو چولی سرپرست گروه بازیگران تئاتر آلمان در مورد بازیگری در ایران:

«من پتانسیل قوی در بازیگران ایرانی می‌بینم. این فرهنگ زبان ایرانی دارد و این زبان امکان بازیگری و نمایش را پدید می‌آورد که انحصاراً مربوط به تئاتر و جایگاه نمایش نیست در جاهای دیگر هم وجود دارد. من موضوعی را تعریف می‌کنم و آن این‌که از شخصی که حرف می‌زنم بی‌نام و نشان است. در چند سال پیش که به ایران آمده بودم و به اصفهان رفته بودم در یکی از روزهای تعطیل و عزاداری دسته‌ای را دیدم. مطمئناً در آن روز در بازار اصفهان من تنها فرد خارجی بودم. در آن دسته شیون و گریه‌زاری زیادی می‌شد و انسان‌ها زیادی رنج می‌بردند. اما از آن‌جاکه من شیعه نیستم موقعیت بسیار مشکلی داشتم و تنها کسی بودم که در این دسته گریه نمی‌کردم. من بازیگر بسیار خوبی هستم ولی آن‌جا خجالت می‌کشیدم که گریه کنم. کنار من چند مرد ایستاده بودند که زار زار گریه می‌کردند یکی از آنها که به من نزدیکتر بود هنگام عزاداری و وسط گریه زاری رو به من کرد و گفت می‌خواهی فرش بخری؟ و در عین حال به سختی گریه می‌کرد. این بزرگترین بازیگری بود که من دیدم.»

جالب است که در بعضی از مقاطع این ریاکاری به اصطلاح بین دوطرف رو باز انجام می‌شود هر دو طرف هم به بی‌اصلی آن باطناً اعتراف دارند ولی راضی‌اند که همین نمایش را ادامه دهند: ساعت حدود نیمه شب است. از یک میهمانی برگشته‌ای و مجبوری یکی از همان میهمان‌ها را هم درب منزلش برسانی. به محض این‌که رسیدی آقا شروع می‌کند به تعارف کردن که حالا یک چایی و... جنابعالی با سماجت تعارف می‌کنید که نه انشاء... باشد برای وقت دیگر، در صورتی که هر دو به خوبی می‌دانید با زن و بچه خواب، محال است حتی برای یک حاجت کوتاه چند دقیقه‌ای بتوانید به داخل خانه بروید. ولی خوب چه ضرری!! دارد. هر دو طرف راضی از هم جدا می‌شوند. درست است خواهید گفت این تعارفات از خصائل میهمان نوازی ایرانی است ولی خودمانیم این دیگر میهمان‌نوازی نیست میهمان به «بازی» است. و در چنین شرایط بازیگری است که کمتر کسی می‌تواند تعداد واقعی دوستان و یا حتی دشمنانش را بشناسد و بر مبنای آن حسابی برای زندگیش برقرار کند. این‌است که رئیس اداره تازه وقتی از اداره بیرون رفت می‌فهمد که تا چقدر بین کارمندانش محبوبیت و یا احتمالاً منفوریت داشته؛ تا خودش نرفته معلوم نمی‌شود.

یک نمونه از فرصت‌طلبی ایرانی راکه در عین حال خارج از جذابیت هوشمندی همین ایرانی نیست برایتان نقل می‌کنم. دم درب یکی از دوایر دولتی داخل‌شهر مردان آستین کوتاه را راه نمی‌دادند. مجسم کن با این گرفتاری خودت را از پس یک ترافیک آن‌چنانی، مرخصی آن‌چنانی و هزاران مسئله دیگر به دروازه مقصد رسانده‌ای می‌گویند آستینت کوتاه است و راهت نمی‌دهند. چاره کار را دربان، با یک اشاره کوتاه نشانت می‌دهد. بعد باید یک پیراهن آستین بلند برای چند دقیقه

کرایه کنی یا از همان مغازه یک پیراهن دیگر برای یکبار مصرف آن هم به قیمت دلخواه صاحب مغازه بخری. متوجه می‌شوید که در بسیاری از مواقع منافع مقطعی مجریان یک دستور، ولو که این دستور در دوره‌ای به مناسبت ضرورتی و یا به تشخیص اشتباهی صادر گشته باشد، مانع از لغو آن می‌شود بدون این‌که خود مجری کوچکترین اعتقادی به اصل دستور داشته باشد.

البته کم و بیش ریا و تزویر در اکثر نقاط جهان به ویژه در میان سیاستمداران پدیده شگفت و تازه‌ای نیست. ولی مردم معمولی زیاد به آن آلودگی ندارند و در نتیجه به زندگی ساده و بی‌آلایش خود ادامه می‌دهند.

ولی عیب کار ما این جاست که در این کشور، همگی به کار سیاست مشغول هستند و وقتی مردم این‌کاره بودند از مسئول اداره‌ای که بالاخره برخاسته از همین جماعت است چه انتقادی دارید؟ میرزا علی‌اصغرخان اتابک با سه تا پادشاه قاجار در قبل و بعد از انقلاب مشروطیت کارکرد و در نزد هرسه صدراعظم بود. ببینید ترا به خدا کدام بندبازی می‌تواند به این راحتی بندبازی کند... وقتی ناصرالدین شاه در حرم عبدالعظیم ترور شد جنازه‌اش را با نمایش این‌که هنوز زنده است توی درشکه گذاشت و آورد کاخ سلطنتی و اول کارش این بود که این شعر را برای مظفرالدین‌شاهی که سال‌ها منتظرالتخت بود فرستاد:

چرا خون نگریم؟ چرا خوش نخندم؟
که دریا فرو رفت و گوهر برآمد

ببنبید واقعاً خودمانیم شعر به قول امروزی‌ها تبریک دارد، تسلیت

دارد، خبر دارد، تثبیت شغل دارد، تملق دارد...

و یا در صحنه ادبیاتمان در حالی که قاآنی برای زکام حاج میرزا آغاسی شعر می‌گفت بلافاصله با روی کارآمدن میرزا تقی‌خان امیرکبیر برایش سرود:

به جای ظالمی شقی نشسته عالمی تقی و...

اصلاً این موضع عوض کردن آن‌چنان باید تند و سریع انجام بگیرد که هیچ جنبده‌ای در آن شک نکند. یک نگاهی به لیست اصلاح طلب‌های امروزی بیندازید...

خدایا، بار الها به تو پناه می‌برم.

لطفاً به این اشارات دقت بفرمایید «مدارس غیرانتفاعی»!!!«بانک غیرربوی»!! «مشارکت مردمی»!!ببینید این‌ها همه از ظاهرنمایی‌های قابل انتقادی که از آن یاد کردم آب می‌خورد. مفهوم واقعی «مدارس غیرانتفاعی»!! را فقط والدین بچه‌های همین مدرسه‌ها درک می‌کنند. یعنی چه؟... و هکذا بانک غیر ربوی بابهره‌ای حدود سی درصد در سال که آن‌را هم با هزار کرشمه و ناز می‌دهند و نه به هر مقدار که متقاضی باشی و استحقاقش را داشته باشی، چون نرخ بهره ببخشید «کارمزد» در خارج از سیستم دولتی خیلی کمرشکن‌تر است.

وقتی صحبت از مشارکت مردمی در یک کار است فقط مشارکت مالی مردم پذیرفته می‌شود. شما کمک کنید پول‌ها را بدهید ما خودمان بلدیم چکار کنیم و در این مورد مشارکت مردم را لازم نداریم. خوب وقتی جلوی چشمت این جور با کلمات بازی کردند، چطور توقع دارند به بقیه کلماتشان هم احترام بگذاری؟ این نشدنی است، آن‌وقت می‌بینید که حرمت و تقدس کلمات از بین می‌رود و وای به حال مردمی که کلامشان را حرمت ننهد، و از واژه‌های حتی مقدس سوء استفاده کنند.

چندی پیش دیدم تلویزیون برای «برگه‌های سلامت ملی» با جایزه‌های بزرگ بیست‌میلیون تومانی، اتومبیل... ماشین رخت‌شویی و... و... و برای کمک به اقشار آسیب‌پذیر تبلیغ می‌کرد. خوب معلوم است که این آگهی‌ها آدم را بلافاصله یاد مرحوم مستجاب‌الدعوه می‌انداخت با فرق این‌که او خودش مبتکر این برنامه بود و این مجری کپی‌بردار... آن اصل بود و این جعل. خوب نمی‌شود یا واقعاً فکر را بکار انداخت و ابتکارات تازه‌تری بکار برد یا این‌قدر شجاعت داشت که اعلام کرد، آقا این کار خیلی خوب بود من هم می‌خواهم آن‌را ادامه بدهم نه این‌که جای اعانه را با سلامت عوض کند. این حرکات آن‌چنان آثار تخریبی وحشتناکی در جامعه از خود به‌جای می‌گذارد که حتی ارتباط دادن این تخریب‌ها هم با مبدأ تخریب کار هر کسی نخواهد بود.

رندی به طنز می‌گفت یک جک‌پات (ابزارقمار) ایرانی اختراع کرده‌ام گفتم چطور؟ گفت از همین تلفن‌های عمومی موجود می‌توانیم استفاده کنیم و فقط دسته‌اش را یک کمی بلندتر می‌کنم که گاهی پول‌ها را بخورد و گاهی به جای یک پول چند تا پول پس بیندازد. ملاحظه کنید!!

مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است،

مولانا

❑ احساساتی‌بودن و شعار زدگی ما

ما ایرانی‌ها چه دوست داشته باشیم که به این صفت متصف شویم و چه دوست نداشته باشیم، مردمی هستیم که در اکثر موارد احساساتمان در اتخاذ و انتخاب مسیرمان نقش تعیین‌کننده‌ای را ایفا می‌کند. اگر بخواهم نقطه مقابلی را برای خودمان به منظور روشن شدن هرچه بیشتر مطلب عنوان کنم مجبور خواهم شد از خونسردهای معروف انگلیسی یاد کنم. که صد البته باز هم یادآوری می‌کنم برای این گفته‌ام کلیتی فراگیر نمی‌توانم قائل شوم. از استثناءها بگذرید!

یاد اول انقلاب می‌افتم که واقعاً خیلی‌ها باور کرده بودند که دیگر نیازی به پلیس و دادگستری و به تبع آن زندان ندارند. زندان‌ها را قرار بود موزه و پارک کنیم و دانشگاه. حالا ببینید کار به کجا کشیده که معاون فرهنگی تربیتی زندان‌های کشور محاسبه کرده که در هر ۵۲ ثانیه یک نفر راهی زندان می‌شود و بین خروجی آن و تعداد واردین هیچ تناسبی وجود ندارد (به نقل از «بهار» شماره ۶۳).

و یا وزیر دادگستری کشور اعلام می‌کند در ۱۰ سال گذشته ۳۳ میلیون و ۷۴۲ هزار پرونده در مراجع قضائی ثبت شده است که اگر

پرونده‌های نهادها و جمعی خانوادگی را که معمولاً بیش از یک شاکی دارند نادیده بگیریم و هر پرونده را فقط دارای یک شاکی و یک متشکی‌عنه بدانیم در ده سال بین سال‌های ۶۸ و ۱۳۷۸ تعداد ۶۷ میلیون نفر در مراجع قضائی کشور درگیر بوده‌اند (نقل از «خرداد» شماره ۱۹۷) که اگر با کمی تعمق پی‌آمدهای روحی، روانی و اقتصادی این درگیران «عدالت‌خانه» را در نظر بگیریم شاید سریع‌تر به اعماق فاجعه دسترسی پیدا خواهیم کرد.

این نتیجه‌ی طبیعی احساساتی است که بدون مطالعه، بدون تعمق، و بدون فکر اصل دادگستری را در اول کار نفی می‌کند؛ به این و آن هم ارتباطی ندارد. این که بگوییم این مسئول و یا آن مسئول؛ خود این مسئول هم به‌عبارتی قربانی همین طرز تفکر احساسی است. مفهوم حرف من این نیست که خدای ناکرده اول کار مردم و یا دولت اعتقادی به آن‌چه ابراز کرده بود نداشت، چرا داشت، منتها در ارزیابی‌اش آن‌چنان احساساتی شده بود که ادعا و گفته‌هایش بر مبنای معیار درستی شکل و پایه نگرفته بود. فرق نمی‌کند، موضوع فقط محدود به پلیس و دادگستری نمی‌شود. در آرمان‌خواهی‌های عدالت‌جویانه‌ای که در مسائل اقتصادی هم ابراز می‌کردیم همین‌طور، خوابِ آن‌چنان عدالت اجتماعی را می‌دیدیم که واقعاً خودمان هم باور کرده بودیم که عدالت اقتصادی را برقرار خواهیم کرد، تولید را افزایش خواهیم داد، صادرات را اِل خواهیم کرد و واردات را بِل.

ولی همان موقع یک سوآل کوچک ولی پراهمیت را نه اهمیت دادیم و نه روی آن متمرکز شدیم... چگونه؟... با چه برنامه‌ای؟... با چه ابزاری؟... حالا کارمان به جایی رسیده که وزیر ارشادمان می‌گوید ایران از نظر برخورداری از امکانات میراث فرهنگی و جهانگردی جزءِ پنج

کشور اول دنیا است اما سهم‌مان از درآمد جهانگردی یک‌هزارم آن است[1] (واقعاً دست همه دست‌اندرکاران درد نکند). تکرار می‌کنم علاقه‌ای ندارم که تمام کاسه کوزه‌ها را سر دولت بشکنم و فقط خودم را راضی کنم که تقصیر من نیست تقصیر دولت است.

نه عزیز من، دولت هم هرکاری می‌کند مطمئن باشید از استعداد و پذیرش مردم نمی‌تواند خارج باشد. چه خواننده از این حرف خوشش بیاید و چه نیاید، من خودم را و مردم دور و برم را مقصر می‌دانم. حکومت در بدترین وضعش باز برخاسته از همین مردم است و حداقل نگاه داشته شده توسط همین مردم. می‌دانم این حرف برای بسیاری سنگین است ولی اگر ده‌ها بار افراد متفکر، و مدیران جامعه را برگزینید و حکومت را به دست‌شان بدهید، تا بستر مناسبی برای رشد در عمیق‌ترین لایه‌های اجتماعی فراهم نشود امکان بهبود وضع را لااقل من به سهم خودم نمی‌بینم.

می‌بینید وقتی خوش‌باور بودید، وقتی احساساتی بودید و از برنامه‌ریزی و ایجاد ابزار برای انجام این برنامه فقط به دادن شعار اکتفا کردید حاصلش همین سرخوردگی است. همین پدیده‌های روحی و روانی است. نه به این دلیل که کارتان جور نیامده بلکه آن‌قدر مبهوت گفتارهای خودتان بوده‌اید که اصلاً شروع نکرده‌اید.

وقتی شعار برابریِ تمام آحاد جامعه را می‌دادیم آیا یک‌نفر نبود بگوید این برابری، برابری حقوق است، عدالت است، آزادی است، در

---

۱. و به گفته‌ی معادن امور اقتصادی و بین‌المللی وزارت صنایع در جلسه کمیته‌ی صادرات استان قزوین: ایران در سال ۱۹۹۸ از سهم هفت هزار میلیارد دلاری صادرات دنیا به‌انضمام صادرات نفت خود فقط $\frac{۱}{۵۰۰}$ سهم گرفته. است بدون نفت را دیگر خودتان حدس بزنید.

یک کلام حقوق اجتماعی است، نه این‌که اگر کار نکنید دریافتی همه‌تان برابر است. حاصل چه شد؟... شماره ۱۱٦ روزنامه «آزادگان» براساس گزارش رسمی سازمان برنامه بودجه می‌نویسد: ده درصد کم درآمدترین خانواده‌ها کمی بیش از نیم درصد از کل مبلغی که افراد جامعه برای حمل و نقل هزینه کرده‌اند را به خود اختصاص داده‌اند در حالی که ده درصد افراد بالای جامعه بیش از ٦۱ درصد را پرداخته‌اند (دستشان درد نکند لازم به توضیح که نیست؟)

از نظر بیکاری کاملاً بر عکس است. به هنگامی که تنها ۱۳ درصد از گروه‌های ثروتمند بیکار هستند این رقم برای کم درآمدترین اقشار به ۴۱/۵ درصد می‌رسد، و این در حالی است که از زمان برنامه اول توسعه تا ابتدای سال ۱۳۷۷ رقم مربوط به شاخص خط فقر ۷ برابر شده است (واقعاً فکر می‌کنم این ترس کشورهای صنعتی از ما کاملاً بمورد و بجا است!!!) وقتی اختیارمان دست خودمان می‌افتد آن‌چنان بیگانه‌ستیز می‌شویم که با تمام دنیا قهر می‌کنیم، خود را از همه بی‌نیاز می‌دانیم یعنی می‌خواهیم سال‌ها وابستگی را یک شبه تلافی بکنیم، ولی چند سال که گذشت کوچک و بزرگمان باور می‌کنیم که برای فوتبالمان هم باید برویم از برزیل یا نمی‌دانم از یک جای دیگر مربی وارد کنیم. و دردناکتر از همه این که همگی باور می‌کنیم که این کار یک ضرورت است.

یادم هست آن‌وقت‌ها، اوایل انقلاب را می‌گویم، آن‌قدر صادقانه شعارهای معنوی می‌دادیم که گاهی فکر می‌کردیم می‌توانیم در یک دنیای ایده‌آل اصلاً مسئله پول و دادوستد و امثالهم را هم کنار بگذاریم؛ ولی به تدریج به موازات همین شعارها شرایطمان به شکلی درآمد که به غیر از کوپن ارزاق، که دیگر به تدریج برایمان عادی شده، و رسمیت پیدا کرده، چشممان به کوپن‌های دیگر از خرید سربازی، نوبت جراحی،

خرید و فروش جابجایی دانشجو (که این دیگر واقعاً معرکه است) و... و... پول برای بیمارستان، پول برای ادامه تحصیلات، پول برای خرید کلیه و حتی پول برای نزدیکی به خدا (فیش حج) همه چیز و تقریباً همه چیز با پول... و خوب طبیعی است در چنین منطقه‌ای که این همه مشکلات را می‌شود و میتوان با پول حل کرد، پول می‌شود هدف اول - حق هم دارد بشود! همه که نمی‌توانند از راه درست پول زیادی به‌دست آورند. خوب شعار برابری هم که قبلاً زیاد داده‌ایم بنابراین شروع می‌شود به راه‌های میان‌بر زدن، دزدی می‌شود، قتل زیاد می‌شود، راهزنی زیاد می‌شود. این‌ها پی‌آمد همان احساسات اول کار است. کارمن و تو، و این و آن تنها هم نیست؛ کار یک ملتی است که همه دست به دست هم داده‌اند تا چنین وضعی را به وجود آورده‌اند. حالا هم منتظرند، دولت همه چیز را برایشان حل کند.

شعار می‌دادیم و واقعاً باور کرده بودیم که تمامی این دفتر و دستک و کنترل‌های اداری زائد است و حالا از قول وزیر محترم معادن و فلزات در شماره ۱۰۲ «حیات نو» می‌آورند: «رانت خواران در سال گذشته فقط ۲۰۰ میلیارد تومان از انحصار آهن خورده‌اند.» در همین تهران که در روزهای هیجان زده اول انقلاب مردم بزرگترین گذشت‌ها را به هم روا می‌داشتند، روزانه ۱۱ نفر در اثر قتل عمد کشته می‌شوند و یا در جامعه‌ای که به امید ریشه کن کردن الکل و الکلیسم حتی برای اقلیت‌های مذهبی اجازه استحصال الکل داده نشد به نقل از مقام مسئولی در نیروهای انتظامی گفته می‌شود که میزان قاچاق الکل در سه ماهه اول سال جاری با مقایسه سال گذشته آن فقط ۱۶۰ درصد افزایش داشته است.

این به خرج دادن احساسات فقط مربوط به امور اقتصادی و اداری و اجرائی‌مان نیست در امور اجتماعی‌مان هم همین طور است. هر دوره‌ای

و به مناسبتی افکارمان راجع به همان شخصیت‌های خودمان سرد و گرم می‌شود؛ یک روز دکتر مصدق یک روز آیت‌الله کاشانی، یک روز این نفت را ملی می‌کند روز بعد به این نتیجه می‌رسیم کار اصلاً کار این طرف نبوده. خیابان‌ها را یکی پس از دیگری به‌نام این می‌کنیم، بعد به‌نام آن می‌کنیم. بروید ببینید این ملت ایتالیا موسولینی را با بدترین وضع، سر و ته اعدام کردند ولی به‌هرحال موسولینی جزئی از تاریخ ایتالیا بود و تاریخ را که نمی‌شود محو کرد. در بسیاری از میدان‌ها و خیابان‌ها هنوز مجسمه‌ی موسولینی موجود است. ببینید اولِ انقلاب ما حتی به سنگ قبر ناصرالدین شاه هم رحم نکردیم. آقاجان، ناصرالدین شاه پنجاه سال توی این مملکت سلطنت کرد مگر می‌شود پنجاه سال تاریخ یک ملتی را، حالا خوب یا بد، نادیده گرفت. یک روز دکتر شریعتی بت جوانان این مملکت می‌شود؛ در حالی که دو روز قبل یک کم آنطرف‌تر جلال آل‌احمد در معیت به‌قول خودش حضرت فردید روشنفکر کوبی می‌کند. جریان می‌شود جریان روز و چه بازارگرمی... فردا دو مرتبه نوبت این می‌شود که اسامی آن‌ها را از روی خیابان‌ها بردارند تا مقدمات تطهیر «کوبیده شدگان دیروز» را فراهم کنند.

در روابط شخصی و فامیلی‌مان که دیگر من حرف نمی‌زنم خودتان این تست را کامل کنید. شاید به همین دلیل باشد که هر پدیده‌ای را اعم از جریان، شخص، حزب، کالا، دوست، همسر، همکار، کلاً به‌صورت سفید و سیاه، خوب مطلق یا بد مطلق، دیو یا فرشته ارزیابی می‌کنیم. کمتر اتفاق می‌افتد که آرام و متین در باره‌ی یکنفر بگوییم فلانی این صفت و آن روحیه و آن رفتارش چنین است و در مقابل آن یکی‌ها چنان.

به عبارتی، رفتارهایمان معتدل نیست. کینه‌هایی را هم که گاهی می‌ورزیم قطب روبروی مهرورزی‌های بی‌حدمان است. و حاصلش هم

این است که مطمئن نیستیم این تعداد دوستان و هواخواهانی که امروز داریم آیا برای فردا هم باقی خواهند ماند یا نه؟... و آن وقت ترس می‌گیردمان. می‌شود یک چرخه‌ای از ترس و کینه و انتقام و عدم آرامش. که تازه می‌شود سرنوشت بسیاری از آدم‌های مرفه جامعه. آدم‌هایی که به اذعان خودشان همه چیز دارند الا آرامش. به این تعریف لطیف جواهر لعل نهرو از گاندی توجه کنید:

«به تصور من از بین تمام صفات انسانی و والای گاندی دو صفت یعنی بیزاری از ترس، و نفرت از انتقام و کینه‌توزی چشم‌گیرتر از سایر صفات اوست. من هیچ صفتی را برای یک انسان و یا "یک ملت" بدتر و ناپسندتر از آن دو نمی‌دانم، این دو صفت اثرات فراوانی در سرنوشت نسل‌های گذشته از خود به جای گذاشته و نسل فعلی هند نیز در زیر سایهٔ آن زندگی می‌کند.» (روان هر دوی این بزرگان شاد.)

البته این احساساتی بودن این‌طور هم نیست که همیشه جنبه‌ی منفی به خودش بگیرد بلکه بارها مشاهده شده در بعضی مقاطع مخصوصاً در حوادث غیر مترقبه مثل سیل، زلزله، و همچنین وقتی روزنامه‌ها برای کمک‌های انسانی به کسی، احساسات مردم را تحریک می‌کنند به‌شدت جنبه‌ی مثبت به خودش می‌گیرد که البته این نوع تحریکات در دنیای امروز تقریباً همه در دست رسانه‌های عمومی است. روزگاری میلیون‌ها جفت چشم، نگران بازگشت یا عدم بازگشت گونزالوس کودک ۶ ساله‌ی کوبایی می‌شوند در حالی‌که، همان روز و همان ساعت صدها کودک همسن و سال او از گرسنگی می‌میرند و آب هم از آب تکان نمی‌خورد. یعنی می‌خواهم نتیجه بگیرم که این تحریک احساسات صرفاً مخصوص جامعه‌ی ما نیست. در جاهای دیگر به حد کافی وجود دارد. ولی اصولاً جوامع احساساتی را راحت‌تر می‌شود تحریک کرد.

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان ز افعال، چرخ برین را
نکوهش نشاید ز دانش، بری را
چو تو خود کنی اختر خویش بد
مدار از فلک، چشم نیک اختری را
ناصرخسرو

❑ ایرانیان و توهم دائمی توطئه

این داستان توهم توطئه خوشبختانه از آن مقوله‌هایی است که این اواخر، اگر نه به‌اندازه‌ی کافی، ولی به‌هرحال درباره‌اش سخن‌هایی گفته شده است و هیچ ربطی هم به وجود و یا عدم وجود توطئه ندارد. بحث بر سر توهم آن است. توهمِ وجود دائمی آن اعم از شخصی، اجتماعی، کشوری، حکوَمتی. والاّ تا دنیا دنیا بوده، هم برای آدم‌ها و هم برای جوامع و هم برای کشورها توطئه‌های تهدید کننده وجود داشته و پدیده‌ی ناشناخته و جدیدی نیست.

از توطئه و توطئه‌گر هم کم ضربه نخورده‌ایم منتها من منظورم این است که منِ ایرانی به‌دلایل خیلی زیاد از جمله ترس، احتیاط و یا کم کاری و به هر حال در نتیجه‌ی ترس از عدم موفقیت علاقه‌مندم آن‌چنان دشمن بزرگی برای خودم فرض کنم، و آن چنان خودم را در مقابلش زبون و ناچیز جلوه بدهم که این عدم موفقیتم، توجیه قانع کننده‌ای داشته باشد، که اگر من موفق نشدم از ضعف من نبوده بلکه از قدرت بیش از اندازه‌ی طرف مقابل بوده است.

داستان فراموش نشدنی دائی‌جان ناپلئون ایرج پزشکزاد، که شاید برای شروع این بحث در جامعه‌ی آن روزها از ظریف‌ترین راه‌ها هم بود،

را که اکثراً یاد دارید و یا شنیده‌اید. «کار کار انگلیسی‌هاست!» حالا به مقتضای روز، این انگلیسی‌ها، که ابرقدرتی‌اش یک روز کارساز دوره قاجاریه بود، جایش را می‌دهد به امریکا، یک دوره‌ای هم داده بود به شوروی. یادتان نرود من ادعا نمی‌کنم سیاست استعماری انگلیس و امریکا در ایران قبل و بعد از انقلاب نقشی نداشته و دنبال مطامع خودشان نمی‌گشته‌اند و یا دولت روسیه تزاری چه بلایی را در دوره قاجار به سرما در نیاوردند و سرآخر وقتی که سُویت (شورایی!) شدند تازه به دنبال نگرفته‌هایشان علاقمند بودند آذربایجان ایران را هم بردارند. این را من نمی‌گویم این‌ها را نمی‌شود کتمان کرد.

صحبت بر سر این است که ما چگونه‌ایم که این دولت‌های استعماری می‌توانند راحت‌تر از بسیاری از جاهای دیگر در این کشور به مقاصدشان برسند؟ چرا مثلاً در حالی‌که تمام کشورمان، ارتشمان، سازمان اطلاعاتمان، اعلیحضرتمان و همه و همه علی‌رغم این‌که گوش به فرمان امریکا هستند، همین آمریکا این رفتار تحقیرآمیز را که با آلمانی‌های شکست خورده‌ی بعد از جنگ نمیتواند بکند با ما می‌کند؟

می‌بینید در بُعد شخصی هم وقتی به فالگیر برای حل مشکلاتتان!! مراجعه می‌کنید اول حرفی که می‌زند مشخصات یک آدمی را می‌دهد مثلاً با چشمان درشت، قد متوسط و فلان نشانی که توی کارت اخلال می‌کند و نمی‌گذارد کارت شکل بگیرد. خوب، پیدا کردن یک قیافه عمومی فرضی که طرف داده که کار مشکلی نیست. پس این بوده که جلوی کار منو می‌گرفته الحمد... خیالم راحت شد (یعنی توجیه برای عدم موفقیت.)

واقعاً قابل بررسی است بیست و اندی سال پیش انقلاب کرده آمده توی خیابان‌ها تظاهرات به راه انداخته. حالا به‌هر دلیلی تکرار می‌کنم به‌هر

دلیلی از کارش پشیمان شده، قرار نیست آدم‌ها از تمام کارهایی که در عمر می‌کنند بر نگردند، حالا موجه یا غیر موجه اصلاً با کل نظام مخالف شده. خنده دار است می‌گوید چون ما داشتیم به سرعت پیشرفت می‌کردیم و مبدّل به یک ابرقدرت!! بین‌المللی می‌شدیم (ولابد پنجمی!) خارجی‌ها دست به یکی کردند و اجازه پیشرفت ندادند. و در نتیجه انقلاب را راه انداخته و جنگ... و بقیه ماجرا.

آقاجان با حکومت و نظام مخالفی ایرادی ندارد این حق توست که دوست داشته باشی یا دوست نداشته باشی؛ ولی چرا کاری می‌کنی که به عقل خودت شک کنند؟ مملکتی که دم درِ دروازه تمدن یک جفت کفش ماشینی را بدون وابستگی نمی‌توانست تولید کند (عصبانی نشوید، باور کنید-واقعاً نمی‌توانست تولید کند هنوز هم نمی‌تواند، بروید از کارشناسش بپرسید. این جرقه‌هایی که گاهی از بچه‌های واقعاً با استعداد این مملکت می‌بینید نشأت گرفته از هوش ذاتی ایرانی است و نه از برنامه‌ریزی و واقع‌گرایی ایرانی، اگر شروع کنیم که فرقی بین داشته و نداشته قائل شویم آن وقت کارمان کم‌کم درست می‌شود؛) مملکتی که با این وسعت و با این ثروتش دم دمه‌های انقلاب فقط ۴۰ کیلومتر راه اتوبان داشت و حتی سوسیس و کنسروش را از خارج می‌آوردند این کجایش برای کشورهای صنعتی نگران کننده بود؟

می‌بینید وقتی دشمنی هم می‌خواهند بکنند به بیراهه می‌روند. نمی‌خواهند مسئولیت بپذیرند، حتی اگر تهمت هم می‌زنند حاضر نیستند بگویند مثلاً اشتباه درک مسائل را داشتیم، مسائل ژئوپولتیکی بود! چون بهشان بر می‌خورد. حتی در ابراز پشیمانی‌شان هم نوعی غلو و تفاخر و تظاهر باید به چشم بخورد. چون خیلی ترسناک شده بودیم! فرقی نمی‌کند تجارتمان هم همین طور است. نمی‌تواند کالای مورد قبول استاندارد

بین‌المللی درست کند می‌گوید نمی‌گذارند صادراتمان پا بگیرد! عزیز من پول و کالا، همچو آب و چاله خودشان راه همدیگر را پیدا می‌کنند. در تمامی طول سال‌های جنگ تحمیلی شب و روز ایران و عراق برای هم بمب و موشک حواله می‌دادند درحالی‌که بازارهای مرزی هر دو طرف پر بود از کالاهای طرف دیگر. تو جنس خوب درست کن مطمئن باش خریدارش را پیدا می‌کند.

خوب طبیعی است وقتی دشمن داشتن شد برایمان یک دلمشغولی دائمی باید برای این دشمن زیاد بزرگ شده ایادی و جاسوس‌هایی هم فرض کنیم. دشمن که بدون جاسوس نمی‌شود... حالا مقوله‌ی شک پیدا می‌شود، فرق نمی‌کند شک به‌هرکسی که احتمال بدهیم یار دشمن ماست و نه طرفدار ما.

به‌طور کلی اعتماد نداریم، خیلی دیر و کم اعتماد می‌کنیم. شک و سوءظن داریم و در این رابطه اولین کسانی که انگشت اتهاممان را به سویشان دراز می‌کنیم معمولاً همان قهرمان‌های خودساخته خودمان هستند.

فرض کنیم با حکومت خوب نیستید اعتراضاتی دارید! می‌گویید آزادی نیست! بسیار خوب چون که آزادی نیست شما آدم متوسط و معمولی که جرأت گفتن را نخواهید کرد، گفتن جسارت می‌خواهد، جرأت می‌خواهد و از همه مهم‌تر بی‌نظری و دلسوزی می‌خواهد. اولین کسی که شروع کرد به گفتن، شما برای این‌که در مقابل او کمبودی را احساس نکنید ناچارید به انواع و اقسام تهمت‌ها مزین‌اش کنید: سوپاپ اطمینانه! از خود شونه! پشتش به جاهایی گرم است و یا بدتر از همه و صد البته راحت‌تر از همه، خارجیه! سرش اونورها به جاهایی بنده! اصلاً جاسوسه و معمولاً این شک و اتهام تا قربانی شدن قهرمان ادامه دارد.

یعنی تا آن وقت قهرمانیش به رسمیت شناخته نمی‌شود. موارد زیادی را در طول تاریخ می‌توانیم سراغ کنیم.

دکتر حسین فاطمی، دکتر محمد مصدق، و حتی آیت الله کاشانی. امکان ندارد در این کشور یک نفر پیدا شود که جرأتش، جسارتش، تهورش، نبوغ و درایتش وقتی از متوسط جامعه بالاتر باشد مورد حسادت و سوءظن قرار نگیرد.

خوب بالاخره بپذیریم مبارزه با هرچی، با استیلای خارجی، با هیولای اختناق، با دشمن ده‌ها برابر قوی‌تر، خوب از یک جایی باید شروع شود؛ توسط یکی دو نفر باید کار با همین دو تا مقاله، چهار تا سخنرانی، از یک راه غیرمعمولی و غیر رایج باید شروع شود. هیچ‌چیز که ابدی نیست! تا شروع شد اولین کاری که می‌کنیم همین چند نفر شروع کننده را متهم می‌کنیم. چون صدایشان از جمع بالاتر است، چون حرف‌هایشان در چارچوب‌های متداول روز نمی‌گنجد، پس بهتر که زود خودمان را از رنج فکر کردن برهانیم. یک مارکی بهش بزنیم و خودمان را راحت کنیم. وانگهی در بدترین شرایط و خدای ناکرده تجسم کنید در بدترین حکومت، همه را که نمی‌توانند از بین ببرند. این که نشد بگوییم چون زنده است پس از خود شونه!! چون جلوی انگلیس ایستاده و نفت را ملی کرد از خود شونه.

مگر همین مجله‌های پرشرف خود ما عکس مرحوم مصدق را مزین به پرچم انگلیس نکشیدند. اصلاً من فرض را بر بدترین حالت می‌گذارم یعنی به قول همان‌ها «از خود شونه»؛ خوب فعلاً که دارد به جای تو حرف می‌زند؛ فعلاً که دارد حرف‌هایی را که تو در تمام عمرت جرأت نکرده‌ای ابراز کنی ابراز می‌کند. همین را قدر بدان. منتها اگر احتمالاً مشکوکی حواست را بیشتر جمع کن. چرا با این بی‌رحمی انگ

می‌چسبانی؟

هم سن و سال‌های من کم و بیش دکتر حسین فاطمی را به یاد دارند. جوان بود، دلسوخته بود، دردش درد وطن بود و ابایی از هیچ چیز و هیچ کس نداشت. می‌گفت هر آن‌چه را که واقعاً کسی جرأت گفتنش را نداشت. گفتند از خودشان است؛ مگر کسی جرأت دارد از خودشان نباشد و این حرف‌ها را بزند. و این ادامه داشت. روزگار عوض شد، ۲۸ مرداد آمد، پیدایش کردند، و با تن تب‌دار اعدامش کردند. حالا دیگر رسمیت پیدا کرد، شد قهرمان و حالا برای همین قهرمان از آن وری‌غش می‌کنیم. کی جرأت دارد از دکتر فاطمی کمی انتقاد کند، بگوید جوان بود، تجربه کافی نداشت، رعایت ادب و نزاکت سیاسی را نمی‌کرد. یک دفعه تبدیلت می‌کنند به یک «ضد ملی»، «ضد مصدق»، «غیردمکرات» و هزاران انگ دیگر.

تاریخ را کتاب به کتاب، ورق به ورق، سطر به سطر بجورید و بخوانید و ببینید آن‌قدر که ایرانی از خودش و یا هموطنش ضربه خورده و کشیده است آیا از حمله‌ی دشمن خارجی این‌همه آسیب دیده؟ ضمن این‌که مسبب اکثر حمله‌های خارجی هم خودش بوده یعنی دشمن را خودش تشویق به حمله کرده. تاریخ را دقیق‌تر بخوانید منظورم را خودتان متوجه خواهید شد.

ما ملامت‌گر عیب دگرانیم همه
درهم افتاده و از هم نگرانیم همه
ادیب الملک فراهانی

❑ مسئولیت‌ناپذیری ما

اکثریت ما ایرانی‌ها کمتر موقعی است که «مسئولیت»ی را که به عهده داریم بجاآوریم و یا بهتر است بگوییم «مسئولیت کامل» امری را بپذیریم. این مسئولیت می‌تواند مسئولیت انجام کاری باشد که به‌عهده مان گذاشته‌اند، و یا مسئولیت و پاسخگویی در برابر کاری است که انجام داده‌ایم (البته اگر کار به عاقبت خیری نرسیده باشد، اگر رسیده باشد آن وقت برای پذیرفتن مسئولیت دیگران هم مشکلی نداریم). به‌هر دلیلی و به جز از استثناهائی این وضع وجود دارد. به دنبال یافتن علل پیدایش این وضع نیستم بلکه بیشتر به‌دنبال تصویر کردن این روحیه هستم.

همه جای دنیا و در همه دائره‌المعارف‌های رفتاری و اجتماعی ملت‌ها یک پدیده‌ای هست به‌نام تعهد وبه منظور رسمیت بخشیدن به قبول همین تعهد بعد از مکتوب کردن آن و شرح نوع و شرایط تعهد، اثری را همه معمولاً در انتهای همین نوشته از خود به جای می‌گذارند به‌نام «امضا»، که معمولاً و تا آن‌جاکه لااقل من دیده‌ام عبارتست از اسم و مشخصات فامیلی متعهد، به علاوه یک علامت ویژه‌ای که بازشناسی همین نام را ساده‌تر می‌کند. حالا ببینید همین امضا، همین امضایی که روزانه در این مملکت میلیاردها تومان پول با آن جابجا می‌شود و

میلیون‌ها متر مربع زمین و املاک دست به دست می‌شود و حتی در دادگاه‌ها جان‌هایی با آن بخشیده و جان‌هایی ستانده می‌شود در کشور ما چه شکلی است؟... یک خط کج و کوله بدون ذکر نام و فامیل، و خدا می‌داند که اگر چند سال بگذرد، چه کسی قادر به شناسایی صاحب امضا خواهد بود؟ و این دقیقاً نشأت می‌گیرد از این که ایرانی حتی‌الامکان دوست ندارد نشانی از خودش بگذارد؛ مسئولیت دارد، دردسر دارد، بعدها عواقب دارد.

این کشور تنها جایی است که وقتی تلفن می‌زنی می‌پرسی آن‌جا کجاست؟ و مخاطب بلافاصله می‌پرسد کجا را می‌خواهی؟ هر دو سعی می‌کنند اول بفهمند طرف کیست؟ بجای آن‌که خودشان را معرفی کنند.

متاسفانه فرهنگ ارتباطی رایج بین ما ایرانی‌ها غالباً فرهنگ شفاهی است، علاقه‌ای به ردوبدل کردن یک صفحه کاغذ نداریم که بعداً اگر خواستیم، به آن مراجعه کنیم و ببینیم چه گفته‌ایم. فرهنگ شفاهی این خاصیت را دارد که بدون رودربایستی در اکثر مواقع می‌شود زیرش زد یا به‌هرحال چیزی شبیه به این؛ و یا حداقل خلاف را تعدیلش کرد. حتی نظرات علمی و سیاسی‌مان را بیشتر دوست داریم با مصاحبه‌های شفاهی برگزار کنیم (تعداد تکذیب‌های بعد از مصاحبه‌ها را در روزنامه‌ها ملاحظه کنید).

ولی این ننوشتن باعث می‌شود سوای بحث مسئولیت نپذیری حتی مسائل شخصی خودمان را هم که مثلاً فردا باید چه کارهایی بکنیم و کجاها برویم، حتی این را هم عادت نکنیم که شبی دو دقیقه روی یک تکه کاغذ، آن هم برای خودمان، بنویسیم. این فرهنگ شفاهی مستقیماً از همان مسئولیت نپذیرفتن ما نشأت گرفته.

از کودکی و جوانی و از سنین بسیار پایین عادت می‌کنیم در مسایل

دور و برمان مسئول نباشیم. خوب معلوم است حالا اگر از لابلای همین عادت‌ها رفتیم روی صندلی مدیریت یک سازمانی نشستیم، وقتی عمری عادت کرده‌ایم که مسئول نباشیم چطور انتظار دارید در جایگاه سرپرستی ابراز مسئولیت کنیم؟ اگر هم بکنیم فقط تا مرز رفع تکلیف است.

اگر بخواهید و بتوانید یک روزی کاستی‌های این مملکت را ریز و درشت، از آشغال سیگاری که توی خیابان افتاده تا ترافیک، آلودگی‌هوا، سیاست خارجی، و امنیت و تهیه ارزاق عمومی و... و... به فرض محال لیست کنید، شاید روزانه به میلیون‌ها نقطه‌ی منفی، حالا کوچک و بزرگش فرق نمی‌کند، سرخواهد زد؛ اگر توانستید فقط برای پانصدتای آن مسئول، آن هم مسئول معترف پیدا کنید؟ یعنی این‌که رفتگر شهرداری بگوید بله آقا امروز صبح که جارو می‌کردم این قسمت یادم رفت و مسئولیت آن‌را می‌پذیریم و هکذا فلان وزیر بگوید این تصمیمی که شش ماه پیش گرفتم این زیان‌ها را به‌بار آورد و من اشتباه کردم. در صادقانه‌ترین حالتش یک بهانه، یک عذر موجهی برای شما خواهند آورد و مسئله را به‌سادگی آب خوردن گردن این و آن خواهند انداخت.

روزنامه‌ها را نگاه کنید؛ در طول تاریخ مدون معاصر این مملکت، به قبل و بعد از انقلاب‌اش کاری ندارم (اصلاً از این تقسیم‌بندی مطمئن هستم هیچ بهره‌ای برای گفتارم نخواهم برد) دقت کنید که یک دولت‌مرد پیدا شود که در پشت میز کارش و وقتی که هنوز سوار آهوی مراد است بیاید و بگوید من اشتباه کردم (وقتی از پُست افتاد و یا در زندان اعتراف کرد آن دیگر اهمیت ندارد). آخر پس این همه اشتباه را در این مملکت چه کسی مرتکب می‌شود؟ پس شجاعت اخلاقی چی شد؟ چه بلایی سرمان آمده؟ چرا تمرین نکنیم که وقتی اشتباه کردیم شجاع باشیم لااقل اعتراف کنیم.

همه‌ی ما در زندگی شخصی‌مان هر یک روز که بگذرد به‌قول دوست نازنینی یکی دو برگ افسوس به افسوس‌نامه‌ی زندگی‌مان اضافه می‌کنیم. خوب، حداقل خاصیتِ اعتراف به این اشتباه‌ها جلوگیری از تکرار مکرر آنها در جامعه خواهد بود. چرا این را از دیگران دریغ می‌کنیم؟ خوب، اجتناب از اشتباه در کار که امکان ندارد، آن هم فعالیتی در زمانی طولانی، پس اگر پی به اشتباهی بردیم که از خودمان سرزده چه اشکالی دارد بیاییم اعلام کنیم؟

متأسفانه امروزه این مسئولیت نپذیرفتن از طرف کل جامعه به‌عنوان یک معیار پذیرفته شده، و این خیلی دردناک است. طرف را نیم ساعت سر قرار به‌اصطلاح «می‌کارید» ولی وقتی اعتراض می‌کند ترافیک استثنائی را یادآورش می‌شوید و جالب است که او هم تمکین می‌کند. ولی وای به حال آن وقتی که بگویید شرمنده‌ام خوابم برد یا یادم رفت. یکی نیست بگوید آقاجان در نظر گرفتن ترافیک هم خودش قسمتی از برنامه‌ریزی است؛ ترافیک که دیگر در این شهر شلوغ دلیل قانع کننده‌ای نیست.

ببینید وقتی مسئولیت آن‌چه را به عهده داری نپذیرفتی آن‌وقت طبیعی است که آن را باید جای دیگر جبران کنی و این مسئولیت را به جای خودت هم که شده از کس دیگری بخواهی. توقعات را از دولتت و از حکومتت زیاد کنی.

انتخاب سرفصل برای این مطالب اجتماعی خیلی سخت است؛ می‌بینید همه به هم مربوط می‌شوند و همه از هم متأثرند. داشتم می‌گفتم به همین دلیل است که منِ ایرانی همه چیز را از حکومت حاکم بر کشورم توقع دارم در حالی‌که همزمان احساس کوچک‌ترین مسئولیت متقابلی نمی‌کنم. آشغال خانه‌ام را فقط از در خانه‌ام دور می‌کنم غافل از آن که

اگر همسایه‌ی بالایی هم این کار را بکند که جلو هر خانه‌ای مقداری اشغال جمع می‌شود. این است که در این مسئولیت‌ناپذیری، وظایف متقابل هم لوث می‌شود؛ رئیس و کارمند، زیر دست و بالا دست، ارباب رجوع و کارمند، وکیل و موکل، همه‌ی روابط به‌هم می‌خورد و می‌شود همین که هست.

داشتم برای دوستی می‌گفتم بینی و بین‌ا... این شهر تهران میان شهرهای بزرگ دنیا در حال حاضر از خیلی شهرها تمیزتر است. با ناباوری به من نگاه کرد و گفت یعنی واقعاً راست میگی؟ ببینید اولاً به‌علت اعتبار بیش از حدی که برای جوامع غربی، به‌طور ناخودآگاه، قایلیم، و ثانیاً به‌علت حجم توقعات وحشتناکی که از دولت‌هایمان داریم باور نمی‌کنیم که آسفالت و تمیزی خیابان‌های تهران در مجموع قابل مقایسه با آسفالت خراب و ناتمیز زیر متوسط نیویورک نیست. خوب، دولتی که یک‌بار مورد قدردانی قرار نگرفت چه دلیلی دارد برای ادامه‌ی کارهای خوبش فعالیت کند؟

این مسئله واقعاً عجیب است. شاید مردم هیچ‌گاه به خودشان زحمت را نداده‌اند تا فکر کنند که این برقی که به این راحتی در اختیارشان گذاشته می‌شود و سراسر کشور پهناور ایران را پوشانده با چه زحمتی تأمین می‌شود، چه مهندس‌ها و تکنیسین‌هایی که در این راه جانشان را فدا می‌کنند. کم‌کم نق زدن برای دولت شده یک تفنن، یک سرگرمی و شاید هم یک تشخّص. برای یک بار در عمرم ندیدم که منتقدی بگوید فلان کار هیئت حاکمه خوب بود؛ چون در تمام زندگی‌اش اصلاً عادت به تأیید نکرده. از آن طرف، دولت هم شاید بر مبنای یک عرف جاافتاده اصلاً باور ندارد که باید مردم را در جریان کارهایش و در نتیجه دشواری‌هایش قرار دهد.

از مسئولیت نپذیری صحبت می‌کردم که صحبت به این جا کشید! بدبختی ما در این است که مسئولین هم گاهی به همین اندازه‌ی کمِ مسئولیت پذیری هم که در جامعه موجود است لطمه می‌زنند. وقتی دم دروازه ورودی هر شهر وزارت اطلاعات تابلوی بزرگی نصب می‌کند که هرگونه... مشکوکی!! را فقط با تلفن اطلاع دهید، خوب چه تضمینی وجود دارد، در یک شهر کوچکی که اکثراً همدیگر را می‌شناسند و با هم حساب خورده دارند با هزینه کردن یک دو ریالی رقیب را به دردسر نیندازند و هیچ ترسی هم از پی‌آمدش نداشته باشند.

آن وقت با همین سیستم و در جای دیگر برای همین کارمندِ اطلاعاتی که پشت تلفن نشسته و خوشحال است کاری انجام می‌دهد دقیقاً و به همین شیوه یک پرونده دیگر درست می‌کنند. حاصلش می‌شود این... یعنی یک خطی می‌کشند آنطرفش می‌شود هیئت حاکمه این طرفش لابد می‌شود هیئت محکومه!! با هم جز در موارد استثنائی همکاری نمی‌کنند و در بعضی مواقع که کار بیشتر بیخ پیدا می‌کند حتی به هم لج‌بازی هم می‌کنند؛ به این خبر مندرج در روزنامه دقت بفرمایید: گفته می‌شود در سنندج به هنگامی که چند مأمور مشغول تعقیب یک سارق متواری بودند تعدادی از مردم بی‌خبر از ماجرا ناخواسته در حمایت از سارق مأموران را هو کردند... خوب بعضی وقت‌ها قضیه به این صورت هم بروز می‌کند.

ز پیمان بگردند واز راستی
همه کارشان کژی و کاستی
فردوسی

❑ قانون‌گریزی و میل به تجاوز ما

به طور کلی قانون گریزیم (باز هم تکرار می‌کنم شما استثنائاً از خودتان که استثنائی هستید بگذرید. اصلاً من منظورم بیشتر غیر استثنائی‌ها هستند). از قانون تمکین نمی‌کنیم، حالا چرا این جور شده؟ آن مبحث جداگانه‌ای است و به این بحث مربوط نمی‌شود، که چرا و چگونه قانون‌گریز شده‌ایم. حتی قوانینی راکه مطمئن هستیم برای آسایش ما تنظیم کرده‌اند. آلودگی هوا واقعاً کشنده است. ماشین‌ها را دوسه روزی، آن هم حتی‌المقدور، اگر در خانه نگاه داریم مسئله حل می‌شود، امّا محال است رعایت کنیم. تابستانی گرم است، کمبود آب به‌صورت جدی بحران آفرین شده است، این را هم همه می‌فهمیم و هم با چشم می‌بینیم ولی عدم اطاعت از مقررات برایمان ملکه شده، دیگر عادت کرده‌ایم... میل تجاوز به قانون، حتی در فرهیخته‌ترین افراد جامعه هم کم و بیش به چشم می‌خورد.

این رانندگی‌مان را دقت بفرمایید، خودتان بهتر متوجه خواهید شد که چه می‌خواهم عنوان کنم. خیابان دوطرفه است، طرف ما ترافیک سنگین است، طرف دیگر تکی و توکی ماشین از روبروی ما در حال حرکت هستند؛ نزدیک سر چهارراه هستیم، احتمال این‌که آن‌جا یکی دو

تا پلیس ایستاده باشند کم نیست؛ حالا بیایید وسط خیابان یعنی آن جایی که خط ممتد زرد به شما دستور می‌دهد که آن طرف خیابان نروید. آن طرف حق آنهایی است که از روبه‌رو می‌آیند.

این‌جا راننده‌ها را به سه دسته می‌توانیم تقسیم بکنیم. یک قسمتِ معدود و نهایتاً معقولی پشت ترافیک و در خط خودشان آن‌قدر می‌ایستند تا راه باز شود؛ دسته دوم که باز هم تعداد آنها کم است بی‌پروا می‌آیند طرف چپ یعنی آن طرف خط ممنوعه و با سرعت در جهت خودشان ولی در حقیقت در جهت عکس مسیر قهرمانانه حرکت می‌کنند، بدون آن‌که فکر کنند سر چهارراه چه اتفاقی خواهد افتاد و ریسک روبرو شدن با پلیس را هم به جان می‌خرند، این‌ها می‌شوند قانون‌شکنان پردل و جرات، قانون‌شکنان نترس که صدالبته در تمامی ابعاد خیلی هم خطرناک هستند؛ و اما دسته سوم که تقریباً درصد بالایی شاید هشتاد و یا هشتاد و پنج درصد راننده‌ها را تشکیل می‌دهند، این‌ها هر وقت بتوانند یک قسمتی از سمت چپ ماشین‌شان را آن طرف خط زرد یعنی در مسیر مقابل گذاشته‌اند و فرمانشان را هم به طرف چپ پیچانده‌اند و هی از پنجره ماشین‌شان گردن می‌کشند ولی جرأت رفتن را بخود نمی‌دهند. هر چه‌قدر بر تعداد گروه دوم افزوده شود، یعنی بی محابا از خط زرد رد شوند، در صدی هم به نوبت از گروه سوم به آنان خواهند پیوست. یعنی این اکثریتی که از آن یاد کردیم آمادگی برای قانون‌شکنی، برای تجاوز به حق طرف روبرو را دارد ولی خوشبختانه جرأت ابراز آن را ندارد. این را خودتان تجربه کنید واقعاً قابل تعمق است.

در ایده‌آل‌ترین حالتی که از قانون تمکین می‌کنیم، حالتی است که قانون تمکین شده فی‌المجلس برای ما فایده داشته باشد و یا لااقل ما را مستثنیٰ کند و برای بقیه اجرا شود. بارها با این مورد روبرو شده‌اید:

می‌روید فلان اداره (انجام کاری را می‌خواهید) می‌گویند نمی‌شود، قانون اجازه نمی‌دهد، شما رسماً می‌ایستید و سماجت می‌کنید و می‌گویید حالا برای ما یک کاری بکنید. یعنی به‌طور واضح و روشن تقاضای استثنائی شدن از قانون را می‌کنید و از اهمیت درخواستتان هم غافلید. ولی آن‌قدر این عمل را تکرار کرده‌اید که برای خودتان هم خیلی تازگی ندارد (دردناکتر این‌که اکثراً هم نتیجه می‌گیریم) و آن وقت به تدریج و طی سال‌ها آن‌قدر این استثناها یا به‌صورت خواهش یا به‌صورت انسان دوستی و رفع گرفتاری و یا خدای ناکرده زبانم لال به دلایل ارتباطات آن‌چنانی تکرار می‌شود و تکرار می‌شود تا اصلاً قباحتی برایش باقی نمی‌ماند... می‌شود این‌که در ادبیات رسمی کشور، در مجاری اداری کشور، وقتی صحبت از رشوه و ارتشاء می‌کنند می‌نویسند «حق و حساب»، یعنی ضمیر ناخودآگاه اجتماعی‌مان پذیرفته که این هم «حق» است و هم «حساب» و هم مقدار و اندازه دارد.

خوب، بعد از آن‌که استثنائی شدن از قانون برایمان فخر آورد، برایمان شد یک امتیاز، همه که وسایل این استثنائی شدن را ندارند، همه که زور ندارند، پارتی ندارند، وابسته به جاهای باریک نیستند، از بزرگان نیستند، خوب این‌ها هم وقتی خواستند یک جوری استثنائی بشوند شروع می‌کنند به التماس کردن، جلب ترحم کردن، و از همه زشت‌تر تملق گفتن.

این تملق گویی و به‌قول آن ظریف «استملاق»!! واقعاً آفتی شده و افتاده به جان این مملکت. از قدیم بوده، به این حکومت و آن حکومت هم اصلاً کاری ندارد. وارد نانوایی که شد شروع می‌کند: شاطر آقا دستت درد نکند! یک لبخند متملقانه، و اگر تابستان باشد یک هم‌دردی راجع به گرما. می‌خواهید بگویید این ادب ایرانی است! انشاءا... که این طور است. ولی چرا همین آقا وقتی پشت ماشین نشست محال است اجازه بدهد

کسی که واقعاً مستأصل منتظر وارد شدن به خیابان اصلی است وارد بشود؟ چرا؟... خیر، آقا عیب قضیه یک جای دیگر است.

سوار تاکسی می‌شوید پنج نفر هستید، اختیار هستی و زندگیتان را گذاشته‌اید کف دست راننده‌ای که در تمامی طول عمر چندین ده ساله‌تان هرگز او را نه دیده‌اید، و نه می‌شناسید؛ راننده محترم از چپ به راست و از راست به چپ خیابان زیکزاک رانندگی می‌کند. اکثر مسافرها، ضمن این‌که واقعاً می‌ترسند، و با دو دستانشان زانوانشان را فشار می‌دهند از ترس متهم شدن به ترسیدن یک لبخند گوشه لبشان می‌نشانند و ساکت می‌نشینند، و وای به‌حال مسافری که به‌صورت جدی به راننده اعتراض بکند. اول و قبل از این‌که خود راننده از خودش دفاع بکند هر سه چهار نفر شروع می‌کنند: بابا نگران نباش، ای آقا... عمر دست خداست وانگهی مگه نمی‌بینی دست به فرمونش حرف نداره. آخه عزیزان من این آقا با این دست به فرمان خوب که حق ندارد با زندگی من بازی بکند، اصلاً چرا نمی‌رود قهرمان اتومبیل رانی بشود! با من و زندگی من چکار دارد؟

حالا فرض کنید همین راننده خوش دست به‌فرمان و یا به قول خودشان فرمون، زد و گوشه ماشینش به یک اتومبیل دیگر گیر کرد، بدون برو و برگرد تمامی مسافرها می‌شوند طرف آقا و به آن طرفِ‌کار فحش می‌دهند. یعنی به طرفداری از راننده‌ای که فعلاً پشت رل یک کاره‌ای است، حتی اگر به‌صورت قطعی و روشن مقصر همین راننده‌ی خودمان باشد. آن وقت بعد از این‌که جنجال‌ها خوابید، همین راننده و همین مسافر فداکار و از خودگذشته موقع پیاده شدن مسافر که شد به احتمال زیاد سر پنج تومان کم و زیاد با یکدیگر شروع می‌کنند به چانه‌زدن و درگیر شدن، چون نه آن کارشان ضابطه‌مند بود و نه به‌صورت اولیٰ این یکی.

این تملق از راننده را دیگر به هیچ چیز نمی‌توانم تعبیر کنیم جز یک

عادت زشت و ناپسند مزمن و شکل گرفته. بعد خوب معلوم است همین جماعتِ عادت به تملق کرده، کارش بالاتر می‌رود، رئیس می‌شود، معاون وزیر می‌شود، مدیر کل می‌شود، وزیر می‌شود، آن وقت چه توقعی دارید؟ که یکباره معجزه کند؟ و از نظر فکری زیر و رو شود؟

یک نگاه به این ستون تبریکات روزنامه‌ها بیندازید! شرم‌آور است! این همه تبریکات کلیشه‌ای که در اکثر آنها سرسوزنی از ظرافت و اعتقاد هم اثری یافت نمی‌شود و صرفاً نوعی ادای دین است، یا طمع شغل و یا یک بده و بستان متداول، و صدالبته اکثر این تبریکات هم از جیب سازمان‌های وابسته و نهایتاً از جیب ملت بزرگوار! خرج می‌شود. آنهایی که از کیسه خودشان خرج تملق گفتن می‌کنند خیلی نیستند. ضمن این‌که منکر نمی‌شوم تعدادی از این تبریک‌ها هم شخصی است و از روی اعتقاد باطنی، ولی این‌ها چه درصدی از آن همه کاغذ باطله‌های بی‌پایه را تشکیل می‌دهند؟ چقدر؟

آن وقت وقتی تملق ملکه آدم‌ها شد، در چنین جامعه‌ای کار در آخر به آن‌جا می‌رسد که اخلاق کم‌کم کمرنگ می‌شود، به بزن و بروها می‌گویند آدم‌های دست و پادار؟! آدم‌های زرنگ!! در محافل خصوصی نقل قانون‌شکنی‌های روزمره تبدیل می‌شود به یک شیرین‌کاریِ!! رایج. و وقتی قانون‌شکنی رایج شد، متداول شد، و بدتر از همه عرف و عادت شد همه‌مان می‌شویم یک دیکتاتور کوچولو. خدا نصیب نکند، یک کمی وقت و مجال به همین دیکتاتور کوچولو بدهید، آن وقت ببینید شناکردن واقعی یعنی چه؟

دوست نکته سنجی از مرحوم پدرش تعریف می‌کرد: آن‌وقت‌ها که بچه بودیم، در خانه قدیمی بزرگی که داشتیم تابستان‌ها به اتفاق هشت، ده تا از بچه‌های هم سن و سال بازی می‌کردیم. حاج آقا پدرم خدابیامرز

یک عادت داشت، ظهرها که از بازار می‌آمد و نهارش را می‌خورد از ساعت دو که گوشش را به اخبار رادیو می‌سپرد تا آخر خواب بعد از ظهرش به‌صورت مطلق ما باید خفه می‌شدیم تا مبادا سر و صدایی بلند شود. و مطمئناً اگر حیطه قدرت حاجی از چهار دیواری خانه می‌توانست فراتر رود حاضر بود برای یک خواب کوتاه بعد از ظهرش شهری را خفه کند. این است که من فکر می‌کنم منتقدینِ دیکتاتورها را خیلی نباید جدی گرفت؛ ابزار دیکتاتوری باید مورد حمله قرار بگیرد نه خود دیکتاتور.

این قانون‌گریزی که من به آن فقط اشاره‌ی مختصری کردم، می‌تواند موضوع صدها مقاله و تحقیق و بررسی بشود. مدعیان باید روی آن کار بکنند و ریشه‌یابی کنند، روانشناسی کنند، بررسی جامعه‌شناسانه‌ی واقعی بکنند تا شاید به جایی برسند. در این کتاب بر طبق همان تعهد اولیه بیشتر از یک اشاره مختصر به مطلب نمی‌توانیم داشته باشیم.

در این بازار اگر سودی است
با درویش خرسند است
خدایا منعمم گردان
به درویشی و خرسندی

❑ توقع و نارضایی دائمی ما

به شدت پرتوقع هستیم، از خانواده‌مان، از دوستانمان، از دولتمان، و خلاصه از همه و همه از جمله خودمان؛ به‌طور کلی طلبکار هستیم و طبیعی است چون این توقعاتمان به‌صورت دلخواه هرگز برآورده نمی‌شود نارضایتی پی‌آمد قطعی آن می‌شود؛ و این است که می‌بینیم با جامعه‌ای سروکار داریم که کمتر لبخند رضایت را حاضر است بر لبانش بنشاند.

از خودمان هم توقع داریم و می‌خواهیم آدم برجسته‌ای در جامعه باشیم، همگان برایمان احترام قائل شوند، در مراحل درسی همیشه شاگرد اول یا حداقل ممتاز باشیم بدون این‌که فکر کنیم که تمامی مسابقه‌ها معمولاً فقط یکنفر برنده دارد، فقط یکنفر در کلاس شاگرد اول می‌شود. چرا فکر نکنیم به جای این‌که فقط شاگرد اول شویم سعی کنیم شاگرد خوبی باشیم، به‌جای این‌که نفر اول مسابقه دو باشیم دونده درستکار و خوبی باشیم! در این صورت هم میزان رضایتمان بالاتر خواهد رفت و هم خود نفس درس خواندن و یا ورزش کردن دیگر برایمان وسیله‌ی تنها، قلمداد نمی‌شود؛ خودش می‌شود هدف و می‌توان از آنها لذت برد.

در زمینه‌های اجتماعی هم همین طور. هموطن ما مثلاً برای گذراندن یک تعطیلات دو هفته‌ای یا برای ادامه تحصیل و یا یک مأموریت اداری به یک کشور غربی می‌رود. اگر دفعه اولش باشد که مسحور می‌شود؛ اگر سابقه‌ای داشته باشد فوراً شروع به مقایسه هر پدیده‌ای که به چشمش بخورد با مشابه آن در ایران می‌کند. بدون آن‌که در نظر بگیرد آن وقتی که بزرگان ما در کاخ‌های خود مشغول سرسره بازی بودند این نیویورکی‌ها و انگلیسی‌ها در عمق یکصد متری زمین مشغول کندن تونل و احداث قطارهای زیرزمینی بودند. آخر این چه توقعی است که دارید؟

این را برای این‌که یک کم امیدوار باشید عرض می‌کنم نه برای رفع مسئولیت مسئولین. به این آمارها دقت فرمایید، آنها را از مقاله مندرج در شماره ٦٨ روزنامه «حیات نو» برایتان نقل کرده‌ام، می‌گوید: در پایان دوره قاجاریه (یعنی حدود هشتادسال قبل) در سراسر ایران ۵ دبیرستان وجود داشت و ٢٦ دبستان و این همه‌ی بنیه‌ی آموزشی کشور بود، یعنی چیزی حدود صفر؛ و این روند شروع به افزایش می‌کند تا بعد از بیست سال درصد کسانی که قادر به خواندن و نوشتن باشند تا حد قابل قبولی بالا می‌آید ولی هنوز کشور برای جذب افرادی که حداقل دارای تحصیلات ششم ابتدایی برای دستگاه‌های دولتی‌ی در حال رشد باشند دچار کمبود جدی می‌شود. در سال ۱۳۳۰ این کمبود تقریباً برطرف می‌شود ولی کمبود افرادی که دارای تحصیلات سیکل باشند به چشم می‌خورد و این همین طور بالا می‌رود، و بالا می‌رود و به‌جایی می‌رسد که درسال ۱۳٦٨، تنها سی هزار نفر از دانشگاه‌های ایرانی فارغ‌التحصیل می‌شوند و پیش‌بینی می‌شود که در سال ۱۳۸۰ این رقم به سیصدهزار نفر برسد.

حالا این فارغ‌التحصیل‌ها کار می‌خواهند، مسئله دارند، مازاد بر نیاز و بدون برنامه‌ریزی دقیق فارغ‌التحصیل شده‌اند، آن مبحث دیگری است؛

ولی نفسِ رشد فکری، تخصصی، اجتماعی آن‌راکه نمی‌توان نادیده گرفت. همین مقاله در مورد راه‌های ارتباطی کشور آورده است که: در سال پنجم سلطنت رضاشاه در سراسر کشور حتی یک کیلومتر هم در این کشور راه آسفالت نداشتیم و حالا در سال ۷۹ میزان راه‌های قابل توجه کشور به حدود تقریبی ۶۲۰۰۰ کیلومتر رسیده است.

من این‌ها را نمی‌گویم که برای مسئولینی که این همه جاده ساخته‌اند کف بزنید. خیر، می‌گویم این روند رشد ما از کی شروع شده و در آن موقع که ما تازه به ابتدای این راه افتادیم دیگران فرسنگ‌ها از ما جلوتر بوده‌اند. می‌گویم این قدر از بخت بد و سیاه خود نناليد وضعتان با این مقدار کاری که در روز انجام می‌دهید (قبلاً گفته‌ام) به مراتب بهتر از آن‌است که باید باشد... بگذریم.

در زمینه توقع از دوستانمان و آشنایمان نیز مشکل داریم، تقریباً قریب به اتفاقمان عقیده داریم که از هیچ‌گونه فداکاری و گذشتی در حق اطرافیانمان و آشنایمان کوتاهی نمی‌کنیم ولی در مقابل پاداش مناسبی از آنان نمی‌گیریم.

اول باید توجه کنیم که اگر واقعاً همه‌ی ما در این حد فداکاری! می‌کردیم، که دیگر مدعیان آن‌طرفی وجود نداشتند؛ این خودش یک پارادوکس است، یک تضاد است که شدنی نیست. یعنی خودمان در این حد فداکاری که ادعا می‌کنیم نیستیم. وانگهی چرا من نباید بپذیرم دوستی که مثلاً برای استفاده از طبیعت و یا سفر رفتن با من هماهنگی و همخوانی دارد درصد کمی هم اگر کارم گیر کند، از وقتش، از پولش، از تخصصش به‌هرحال مایه می‌گذارد، از وجود و معاشرت همدیگر هم متقابلاً لذت می‌بریم. ولی این‌که دیگر دلیل نشد که من توقع داشته باشم مثلاً از محل پس‌اندازش قرض مرا هم بدهد.

اگر عادت کنیم توقعاتمان را در حدی معقول نگاه داریم، آیا رنجش‌هایمان را کاهش و رضایتمندی‌هایمان را در زندگی افزایش نخواهیم داد. این عدم رضایتمندی را در چهره‌های بسیار گوناگون و به راحتی در اطرافمان می‌توانیم ببینیم. به آقا و یا خانمی که الحمدا... هشت نُه دهه از عمرش می‌گذرد برمیخوریم، دائم از درد فلان جا و بهمان جا می‌نالد. خوب این بزرگوار تمرین نکرده که بپذیرد این کاستی‌ها لازمه طبیعی سن ایشان است. باید عادت کند که دردهایش را با تکرار برای خودش بزرگ نکند و بپذیرد که این دردها حداقل هزینه‌ی عمر طولانی است که گذرانده است. با عدم تکرار این ناراحتی‌ها، خود آلام هم مطمئناً کاسته خواهند شد. وانگهی تکرار مصیبت و درد که درد را تسکین نمی‌دهد باید به فکر چاره‌ی عاقلانه‌اش باشیم.

قاعدتاً باید عادت کنیم که نیازهایمان را، توقع‌مان را، با امکاناتمان بسنجیم. در هر صورت یک آدم هفتاد ساله نباید توقع سلامتی یک جوان بیست ساله و یا حتی چهل ساله را داشته باشد، باید با وضع موجودش بسازد و به اصطلاح امروزی‌ها در بهینه‌کردن همان که دارد بکوشد. باید درک کنیم با این روحیاتی که برای خود و هموطنان برشمردم اگر مملکت تا این‌جا هم آمده واقعاً اعجاز و امداد غیبی! بوده و باور کنیم بچه‌هایی که دو نسل، فقط دو یا حداکثر سه نسل، قبل‌شان همدوره‌های همان بزرگان!!! سرسره سوار بودند حالا باکامپیوتر بازی می‌کنند آن هم، تکرار می‌کنم، فقط با سی و سه دقیقه کار روزانه پدرشان...این معجزه نیست؟

ما باید تکلیف را با خودمان روشن کنیم که با چه امکاناتی به‌دنبال چه اهدافی هستیم؟ در غیر این صورت ناراضی بودن تنها، که دردی را از ما دوا نمی‌کند. اگر امکانات را قبل از پیگیری نیازهایمان و آرزوهایمان

به درستی تخمین نزنیم، برآورد نکنیم، ارزیابی صحیحی از آن به عمل نیاوریم، می‌شود داستان بسیاری از این تحصیل کرده‌های خارج و یا این دکترهای!! جدید الظهور علوم مختلفه که مناری را برداشته‌اند دنبال یک کنجشک بدبخت، که نشدی را شد بکنند... تاوانش را هم بنده و جنابعالی باید بپردازیم.

خود حَسَدْ نقصان و عیب دیگر است
بلکه از جمله کمی‌ها بدتر است
آنکه او باشد حسود آفتاب
کور می‌گردد ز نور آفتاب

مولوی

❑ حسادت و حسدورزی ما

از خصلت‌های منفی دیگری که بدون پروا می‌توان به هموطنان نسبت داد (مجبورم برای چندمین بار تکرار کنم از استثنائی‌ها که امیدوارم شمای خواننده هم یکی از آنها هستید بگذرید) یکی هم حسادت و حسدورزی است. از پیشرفت دیگران نه‌تنها خیلی خوشحال نمی‌شویم بلکه در بسیاری از مواقع حالت حزن و اندوه نیز به ما دست می‌دهد. در این مبحث دلایلی زیاد به همراه شواهد زیادتری برای اثبات وجود این روحیه مخرب در جامعه می‌توان ارائه کرد. کمی دقت و تأمل بیشتر در رفتار و روحیه خودمان و تعدادی از اطرافیانمان ما را به زودی به این واقعیت تلخ رهنمون خواهد شد.

قبلاً هم در فصول دیگر اشاراتی شد به این‌که در بسیاری از مقاطع و در بسیاری از مواردِ زندگی، ما کاستی‌ها و کمبودهایی داریم که به شدت آزارمان می‌دهد. حالا اگر به هر دلیل نتوانستیم این کمبودها را، که بر مبنای اصل مقایسه، «پر بود»!!های دیگران آن را به وجود آورده، جبران کنیم یکی از راه‌های مقابله‌ی منفی با آن جلوگیری از رفع کمبودهای دیگران است. این است که اگر بخواهیم ارضا شویم، وقتی نتوانستیم در کارهایمان به راحتی موفق شویم- فرقی نمی‌کند که این موفقیت درسی

باشد، اجتماعی باشد، اقتصادی باشد یا خانوادگی، در هرچه باشد- چون معیار موفقیت معمولاً از معدل موفقیت‌های جامعه ساخته می‌شود، اگر دیگران کم بیاورند، مفهوم دیگرش این است که من زیاد آورده‌ام!!...

در مسابقه دو، اسب سواری و شنا اگر به‌هر دلیل، تکرار می‌کنم به هردلیلی، نفر جلوتر از من وابماند، طبیعی است که به اندازه همان واماندگی کمک به من عقب‌مانده می‌شود تا جلوتر بیفتم. ولی آیا این جلوافتادگی کاذب دردی را هم از من دوا می‌کند یا نه؟ آن دیگر مبحث دیگری است.

بزرگواری می‌گفت: هریک نفری که از دور و اطراف من وضع مالی‌اش خوب می‌شود، وضع اجتماعی‌اش خوب می‌شود، بلافاصله شادی‌اش را لااقل پس از خود و خانواده‌اش من می‌کنم... و اضافه می‌کرد، چون حداقل خاصیت این موفقیت حتی اگر سهمی از آن مستقیماً به من نرسد این است که دیگر خیالم راحت است، از من پول قرض نخواهد کرد، و یا به علت شرایط اجتماعی بهترش اگر به من کمکش نرسد دیگر نباید دلواپس بیچارگی‌های خود و زن و بچه‌اش باشم... که این خودش آرامش کمی نیست. آرزو می‌کنم یک روزی بشود که اکثریت ما بتوانیم، با این استدلال ریاضی بسیار ساده، خود را قانع کنیم که اگر دوستان ما، آشنایان و شهروندان ما، وضعشان بهتر شود، مطمئناً سودش غیر مستقیم ولو اندک به ما هم می‌رسد و ضررش هرگز!

این بحث، بحث فردی قضیه است ولی وقتی در سطح جامعه نگاهی وسیع‌تر به آن بیندازیم می‌بینم حسدورزی، تبعات بزرگتر و وحشتناکتری از خود به جای می‌گذارد که نکبت آن همه‌ی جامعه را فرامی‌گیرد. مردی آمده است، با هر طرز فکر و یا با هر دیدگاهی، شده است شهردار شهر کثیف و دودگرفته و واقعاً شبه زباله‌دان تهران (سعی کنید سال‌های بعد از

جنگ تحمیلی پایتخت را به یاد بیاورید). خود من وقتی این شهردار شروع به رنگ آمیزی کرکره‌های مغازه‌ها کرد که موقع بسته بودن همه یکرنگ باشند فکر کردم این یکی هم در حد همان رنگ‌کارها!! کارایی‌اش را ارائه می‌دهد؛ ولی چندی که گذشت، این را به عنوان یک مدیر اجرایی قدیمی کشور اقرار می‌کنم، با تغییراتی که در چهره شهر تهران و حتی به تبع آن شهرهای دیگر ایران ایجاد کرد کارش به یک «معجزه» بیشتر شبیه بود تا یک کار اجرایی.

ولی خوب، همه دیدید که عاقبت کار همین معجزه گر به کجا کشید. خیلی ساده، و رک، مورد حسادت قرار گرفت. اگر تمامی این جنجال و نمایش را هم که با شرکت خودش برایش تنظیم کردند همه را باور کنیم، معتقدم حتی ریشه آن‌ها هم حسادت بود و بس. (ضمناً لازم به تذکر می‌دانم، که من نه خصوصیتی با این مرد بزرگ دارم و نه هرگز حتی ایشان را از نزدیک دیده‌ام و نه به احتمال زیاد بین من و ایشان تشابه و سنخّیت فکری وجود دارد؛ تنها به این دلیل از ایشان ذکری می‌شود که هم به‌عنوان یک شهروند ادای دینی باشد و هم برای انتقال عرایضم مثالی!)

مبادا گمان برید که این حسدورزی فقط در سطوح اجرایی و سیاسی بالای کشور جریان داشت که کار به این‌جا کشید خیر، حتی خود مردم معمولی هم حسادت می‌کردند بدون آن‌که ریشه‌ی آن را بدانند؛ بعضی ناخودآگاه حسادت می‌کردند، و وقتی می‌دیدند که کارهای شهرداری را نمی‌توانند کتمان کنند آهی فیلسوفانه می‌کشیدند، سری به چپ و راست تکان می‌دادند و می‌گفتند: البته... کارهایی انجام گرفته ولی چه فایده‌ای دارد؟ ببینید گرانی بیداد می‌کند، همین کارها است که این گرانی را به وجود آورده... (شکر خدا!! دیدیم از وقتی که این آقا را از کار انداختند تمام تورم و گرانی و بیکاری هم مهار شد و هم متوقف.) و یا از این

استدلال بی‌پایه‌تر: آقاجان تمامی این برنامه‌ها از زمـان آن خـدا بـیامرز حاضر بود و این‌ها فقط آن را اجراکردند!

این داستانِ نقشه‌هایش هم موجود بود... هم از آن حـرف‌ها است. اگر در همه جای دنیا برای انجام یک پروژه عمرانی بررسی و مـطالعه، تهیه نقشه‌های اجرایی، تأمین منابع مالی و پرسنلی و خلاصه کلیه عملیات دفتری پروژه حدود بیست تا بیست پنج درصد امتیاز قائل می‌شوند یعنی عملیات اجرایی و عملی آن را حدود ۷۵ درصد بدانیم در ایـن کشـور برای انجام بعضی از طرح‌ها جا دارد تا بالای ۹۵ درصد امتیاز کل پروژه را فقط به اجرا و اجـرا کـننده بـدهیم. کـارهای حـرفی و حـتی دفـتری پروژه‌ای عظیم برای عجله‌ای که در منعکس شدن در روزنامه‌ها دارند به سرعت برق و باد شکل می‌گیرند. اصل قضیه اجرای آن است و حالا شما به همین راحتی که طرح این پروژه از قبل بوده کار را بی‌ارزش قـلمداد می‌کنید؟ این خیلی بی‌انصافی است.

بد نیست برای تأیید عرایضم اشاره‌ای به دو پروژه کوچک و بزرگ و صدالبته در دست اقدام!! جاری همین تهران بزرگ بنمایم: یکی پروژه فرودگاه بین‌المللی تهران با حدود سی وشش سال سابقه شروع، و دیگری طرح تعریض همین خیابان دولت با حدود پنجاه سال قدمت، که هنوز هم در جریان است. خوب اگر به ایده و طرح دادن است من هم طرح می‌دهم دو خط اتوبان شش باندی از شمال به جنوب و از شرق به غرب کشـور ایجاد کنید!! چرا معطلید؟ ایده دادن که نشد همه‌ی کار. آنـهایی کـه بـا «اجرا» و کارهای «اجرایی» در این مملکت درگیر هستند مـی‌دانـند کـار اجرایی، یعنی چه؟

داشتم از حسادت جمعی صحبت می‌کردم که سخن به این‌جا کشید. اگر حسادت جمعی بستر مناسب را ایجاد نکند حسادت‌های فردی هرگز

نمی‌توانند در این سطح و با این قدرت منشأ اثر باشند.
آقای علی رضاقلی در مقدمه کتاب «جامعه‌شناسی نخبه‌کشی» خود اشاره‌ی ظریفی به این موضوع دارد. با هم بر آن مروری می‌کنیم:
«می‌خواستم با این فکر که اگر امیرکبیر زنده بود یا اگر علیه مصدق کودتا نمی‌شد یا اگر فلانی سرکار بیاید چنین و چنان "می‌شد و یا می‌شود" به مبارزه برخیزم و نشان دهم که ساختارهای سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی تاب تحمل اصلاحات این بزرگان را نداشتند، می‌خواستم نشان بدهم که اگر صدبار با استبداد به هر علت گلاویز شویم و آن را تحویل دیگری بدهیم تا ساختارهای استبدادپرور هستند همچنان به تولید محصول خود خواهند پرداخت.» و سپس در لابلای کتاب در بحث مربوط به دوران امیرکبیر و پس از شرح مختصری از افکار و اقدامات و آرزوهای وی می‌آورد:
«و امّا جامعه‌ی آن روز با آن بافت، تحمّل امیر را نمی‌کرد. همان طور که تحمل قائم‌مقام و مصدق را نیز نکرد. و در نتیجه در "تمامی کار" آن بزرگ کوشید.»
و من اضافه می‌کنم: یعنی این‌که امیرکبیر را فقط ناصرالدین شاه یا مهدعلیا و میرزا آقاخان نوری نکشتند. اگر قرار است کسی در محکمه‌ی تاریخ به جرم کشتن امیر محاکمه شود، باید به همراهی ملت بزرگ و تاریخی ایران محاکمه شود و نه به صورت انفرادی و این نیست مگر این واقعیّت که اگر هرکس در این اجتماع به اصطلاح گل می‌کند، مخصوصاً اگر خودش با هنر و دانش و استحقاق خودش گل کرده باشد، در سطوح مختلف مورد حسد قرار می‌گیرد و چندی نمی‌گذرد که با آمادگی ضمنی عام ولی ظاهراً به دست تعدادی از خواص با سر به زمین زده می‌شود. و این چقدر دردناک است، وقتی یک نفر پیدا می‌شود که در این سطح و در این

مقیاس می‌تواند اثرگذار بر روند رشد مثبت کشور باشد صرفاً به خاطر وجود همین حس «حسادت»، یک جامعه‌ای از خدماتش محروم می‌شود ولی در مقابل یک نفری که استعداد چندانی ندارد و به تبع آن از استقلال هم بی‌بهره است سال‌های سال آرام و بی‌صدا در یک جا، در یک مسند و در یک پستِ مشخص می‌ماند (حالا این بستگی به شانس و امکانات و ارتباطاتی دارد که چرخ روزگار اولِ کار در اختیارش قرار داده) و هیچکس هم با او کاری ندارد، چون جلوه‌ای نداشته که مورد حسادت قرار بگیرد، اصلاً دیکته نمی‌نویسد تا امکان غلط‌گیری برای کسی باقی بگذارد.

در سلوکم گفت پنهان عارفی وارسته‌ای
نقد سالک نیست جز تیمار قلب خسته‌ای
از گلستان جهان گفتم چه باشد بهره؟ گفت
در بهار عمر، ز ازهار حقیقت دسته‌ای

علی‌اکبر دهخدا

❑ صداقت ما

هرودوت مورخ یونانی با وجود این‌که قاعدتاً نمی‌بایست در ستایش ایرانیان غلوی کرده باشد، از دوره‌ی کورش و ایرانیان هم‌عصر او در مورد دروغ و دروغ‌گویی چنین یاد می‌کند: چیزی که برای پارسی، کردنش ممنوع است گفتنش هم جایز نیست. پارسی دروغگویی را ننگین‌ترین عیب می‌داند و شرم آورترین...

نگاهی به کتیبه‌های به جا مانده از دوران اقتدار ایرانی بیندازید، به دعای داریوش بزرگ توجه کنید:

«خدا این کشور را از دشمن، از خشکسالی و از دروغ نگاه‌دارد...»

و زمانی بعد گزنفون شاگرد معروف سقراط که تقریباً یک قرن بعد از هرودوت می‌زیسته، در مقایسه‌ی بین ایرانیان عهد کورش و عصر خودش (دوره اردشیر دوم) می‌آورد: این روزها خیلی‌ها فریب شهرت پارسی‌ها را از جهت وفای به عهد و حفظ سوگند می‌خورند ولی همین که آنها را نزد شاه می‌برند سرشان را از بدن قطع می‌کنند، این روزها افراد متمول را مثل جانیان حبس می‌کنند تا از آنها پول بگیرند، دیگر کسی نمی‌خواهد به قشون شاه ملحق شود. روح سلحشوری در آنها بکلی مرده، مملکتی

نیست مانند پارس که در آن آن‌همه مردم از زهری که به دست دیگران به آنها خورانده می‌شود بمیرند. تقوای پارسی‌ها در آنها خاموش شده و برخلاف گذشته بی‌عدالتی، حب منافع نامشروع و بی شرمی در نزد آنها ترقی کرده...

این‌ها را برای آن‌دسته از هموطنانم آوردم که گمان می‌کنند تاریخِ شروع انحطاط و انحراف ما از حمله اعراب به این طرف بوده؛ نه عزیز من انحطاط تقریباً از همان اواخر زمان هخامنشی به بعد کم‌کم شروع می‌شود و بعد با فروپاشی این سلسله و روی کار آمدن سلوکیان و پارتیان ادامه پیدا می‌کند و سپس این انحطاط پس از اعتلای اولیه سلسله ساسانیان دو مرتبه در اواسط همین سلسله اوج می‌گیرد. تا آن‌جا که یک امپراطوری با این عظمت با یک حمله‌ی به‌قول «باستان پرست» ها چند عرب پابرهنه و بادیه نشین، درهم فرو می‌ریزد.

ولی حقیقت در این است که پای بست این امپراطوری عظیم از مدت‌ها قبل با موریانه دروغ آن‌چنان پوک و بی‌مغز شده بود که اگر حمله اعراب هم اتفاق نمی‌افتاد بدون شک حادثه دیگری آن را در هم خورد می‌کرد. حوادث بزرگ هرگز نمی‌توانند یک شبه شکل بگیرند، و یا یک عامل مشخص را بهانه‌ای برای وقوع آنها معرفی کرد. حوادث بزرگ حاصل میلیون‌ها و بلکه میلیاردها حادثه کوچک و بزرگ دیگر هستند که روزانه در اطراف همگی ما اتفاق می‌افتد و ما بی‌اعتنا به آن عبور می‌کنیم و این است که در هرحال و همین امروز در عداد یکی از نادرست ترین و دروغگوترین ملل جهان بشمار می‌آییم. (مجبورم برای چندین بار تکرار کنم منظورم شما نیستید شما خودتان را ناراحت نکنید)... ولی بدانید آن‌چنان این ویروس دروغ در وجودمان آشیانه امنی پیداکرده که خودمان هم غافلیم. باور کنید خودمان حتی به خودمان هم دروغ

می‌گوییم، یعنی با تکرار این دروغ آن‌چنان قباحت آن در اذهان همگی پاک شده که دیگر دروغ در مقابل پلیس، زن و بچه، در مقابل اداره مالیات، رئیس اداره و... دولت ـ که دیگر توضیح نمی‌خواهد دروغ گویی به دولت کم‌کم به‌صورت یک حق درآمده ـ امری عادی شده است.

الکسی سولینکوف شاهزاده روسی که حدود صد و چند سال قبل به ایران مسافرتی کرده در سیاحت نامه خود می‌نویسد: «درستی صفتی است که در ایران وجود ندارد... دروغ به‌طوری در عادت و رسوم این طبقه (طبقه نوکر و کاسب و دکاندار) از مردم ایران ریشه دوانیده است که اگر احیاناً یکنفر از آنها رفتاری بدرستی بنماید رسماً از شما جایزه و پاداش می‌خواهد.»

گوبینو دیپلمات فرانسوی در کتاب «سه سال در ایران» در مورد ایرانیان می‌گوید:

«زندگی مردم این مملکت عبارتست از سر تا پا یک رشته توطئه و یک سلسله پشت هم‌اندازی. فکر و ذکر هر ایرانی فقط متوجه این است که کاری را که وظیفه اوست انجام ندهد. ارباب، مواجب گماشته خود را نمی‌دهد و نوکر تا می‌تواند ارباب را سرکیسه می‌کند. از بالاگرفته تا پائین، در تمام مدارج و طبقات این ملت جز حقه بازی و کلاه‌برداری بی‌حد و حصر و بدبختانه علاج‌ناپذیر چیز دیگری دیده نمی‌شود و عجیب آن‌که این اوضاع دلپسند آنان است و تمامی افراد هر کس به سهم خود از آن بهره‌مند و برخوردار می‌شوند و این شیوه کار و طرز زندگی روی هم رفته از زحمت آنان می‌کاهد و به‌همین دلیل کمتر کسی حاضر به تغییر این وضع است.»

و من اضافه می‌کنم اگر هم آرزو کند که این وضع تغییر کند حاضر نیست به هیچ وجه این آرزو را از خودش شروع کند و اقدامی به عمل

آورد. مطمئناً او این تغییر را برای دیگران آرزو می‌کند نه خودش...

جمیز موریه انگلیسی درباره هموطنان می‌گوید: «دروغ ناخوشی ملی و عیب فطری ایشان است و قسم شاهد بزرگ این معنی. قسم‌های ایشان را ببینید سخن راست که احتیاج به این همه قسم ندارد. به جان تو، به جان خودم، به مرگ اولادم، به روح پدر و مادرم، به شاه به جقه شاه، به ریش، به سبیل، به سلام و علیک، به نان و نمک، به پیغمبر، به ائمه ،به قبله، به دوازده امام و هر آن‌چه که به زبانشان بیاید براحتی سوگند می‌خورند تا دروغ خود را به کرسی بنشانند.»

شاید اکثر ما شنیده‌ایم که دروغ مایه زایش تمامی فسادها است. خوب،کارمندی با تمام وجود از رئیس‌اش بدش می‌آید و با تمام وجود هم سعی می‌کند رئیس این موضوع رانفهمد یعنی دروغ می‌گوید. این رئیس بخت برگشته چقدر باید زیرک باشد، چقدر باید با درایت باشد، چقدر باید چهره‌شناسی و رفتارشناسی بداند تا پی ببرد چه میزان مورد قبول کارمندان زیر نفوذ خودش است. این را نمی‌فهمد تا روزی که با دو سطر حکم از پشت میزش برش می‌دارند، آن وقت پیشخدمت مخصوصش هم رفتارش عوض می‌شود.

در مورد هیئت‌های حاکمه هم همین طور است، اصلاً باور نمی‌کنند! به یاد دارم که در روز تاسوعای سال ۵۷ پهلوی دوم را با هلیکوپتر برای تماشای زنده مردمی که در خیابان‌ها بر ضدش تظاهرات می‌کردند آوردند، من باور دارم که نقطه تعیین کننده شکست روحی شاه همان روز بود. بیچاره واقعاً باور نمی‌کرد که این‌ها همان مردمی هستند که تا سه ماه پیش برای دیدنش این طرف و آن طرف خیابان دوسه ساعتی در سرما و گرما می‌ماندند. حالا اگر بگویید به‌زور آنها را می‌آوردند دیگر چه بدتر. آدمی راکه به زور می‌آورند که دیگر از ته دل فریاد نمی‌کشد.

اگر کمی تعمق کنیم به این نتیجه می‌رسیم که تمامی این‌ها از دروغ است، دروغی که بعضاً حتی خاصیت بزرگ و کوچک هم ندارد چون شده فقط عادت. و همین عادت زشت است که خودش نفاق می‌آورد، دورویی می‌آورد، خاکشیر مزاجی می‌آورد، بوقلمون صفتی می‌آورد، رنگ پذیری دقیقه به دقیقه می‌آورد، و هکذا فرار از مسئولیت را می‌آورد.

از عادی شدن این دروغ‌ها می‌گفتیم؛ طرفْ خانه‌ی تازه‌ای ساخته یا با هزار بدبختی ماشین نویی را برای خانواده‌اش دست و پا کرده، تعریف انتخاب تازه‌اش را می‌کنید بدون تأمل می‌گوید «پیش کش»؛ شما هم صمیمانه تشکر می‌کنید و می‌گویید به جان تو نه... آخه یعنی چه؟ در جلسه‌ای اداری نظر یکی از شرکت کنندگان را نسبت به مسئله‌ی مطرح شده پرسیدم به طنزی که صد البته استوار بر باورهای اجتماعی ما هست گفت من «مخافقم» یعنی کمک گرفتن از دو نیمه موافق و مخالف و ترکیب آن‌ها با یکدیگر.

یک فرنگی که مدت‌ها در ایران کار می‌کرد از دوست ایرانی‌اش می‌پرسد: «وقتی که ایرانیان انسان را برای صرف چای یا میوه به منزلشان دعوت می‌کنند از کجای حرفشان می‌شود فهمید که باید وارد منزلشان شد یا نشد؟» دوستش در حالی‌که خنده‌ای بر لب داشت گفت: «خیلی مشکل است فقط با تجربه می‌توان تشخیص داد.»

به‌قول آقای دکتر ایزدی[1] هرگاه سوآلی از ما می‌شود تلاشی برای ارائه پاسخ صریح و روشن به آن نمی‌کنیم به‌عکس کوشش ما در این

---

۱ - به رسم امانت باید یاد آور شوم که در این بخش، از کتاب «نجات» آقای دکتر علی‌محمد ایزدی بهره فراوانی جسته‌ام.

است که ابتدا درک کنیم و حدس بزنیم که منظور سوآل کننده از طرح این سوآل چیست؟ و چه‌بسا با تغییر حدسمان از موضوع سوآل، پاسخمان را نیز به سرعت تغییر می‌دهیم چون پاسخمان معمولاً متناسب با درک و استنباط از نظر سوآل کننده است، نه پاسخی مبتنی بر اعتقاد شخصی‌مان. و همین اطلاع از حقایق مربوطه است که بر مبنای آن این تک بیت از میان تمامی سروده‌های عوفی می‌شود سرمشقمان:

چنان با نیک و بد خو کن، که بعد از مردنت عوفی
مسلمانت به زمزم شوید و هندو بسوزاند

رنگ به رنگ شدن، بوقلمون‌صفتی، نان را به نرخ روز خوردن، یعنی حاکم معزول را لگد زدن، از جلو میز حاکم منصوب دست به سینه عقب عقب از در خارج شدن، یعنی عصر ۲۵ مرداد تا ۲۷ مرداد به‌صورت اجتماع راه افتادن و یا مرگ یا مصدق گفتن و عصر ۲۸ مرداد بدون خجالت شعارهای بسیارزننده علیه او دادن، و بعد از ۲۵ سال، شاهنشاه آریامهر!!! را که حذف کلمه‌ای از القابش مجازات داشت در خیابان‌ها پسر رضاگری صداکردن، و صدها مثال قابل دسترس دیگر... که مجبوریم همه به هم دروغ بگوییم و هر ناملایمی را به جای اعتراض صریح با تظاهر به خود هموار کنیم. این است که برای هیچ مرجع و برای هیچ مقامی ارزش واقعی قائل نیستیم. اجتماع را عرض می‌کنم، منظورم شخص نیست. به قوانین هم که گفتم پای‌بندی نشان نمی‌دهیم، بلکه تسلیم می‌شویم ولی از روی باور هرگز اطاعت از قوانین نمی‌کنیم. چون این جرأت را نداریم که رودررویش بایستم و صراحتاً با او مخالفت کنیم.

من بارها اشاره کرده‌ام که مسئولیت این نوشته در این نیست که پیدا

کند ما چگونه ما شدیم؟ اعتقاد دارم اول باید خودمان با صراحت بگوییم که ما چگونه هستیم؟ یعنی تعریفی از این «ما»ی مورد بحث ارائه کنیم، بعد پیدا کنیم که «چرا این‌گونه شدیم» و امیدوار باشیم در مرحله سوم بزرگان به فکر درمانش بیفتند. والا من هم به‌خوبی می‌دانم که تقیه در این مرز و بوم چه جان‌هایی را از پرواز لحظه‌ای نجات داده است...

تا مادامی که پدر در لحظه‌ی نصیحت و ارشاد پسر به راستگویی، با صدای زنگ تلفن با دستش به همان پسر تحت تعلیم اشاره می‌کند که بگو پدر در خانه نیست، اثرات این نصیحت‌ها هم از همین حد موجود بیشتر نخواهد بود، این را مطمئن باشید.

وقتی آن‌قدر صداقت نداشتی که رو درروی رئیس مربوطه‌ات با نزاکت و ادب بایستی و مخالفت خود را با او ابراز کنی و از ترس‌ات تأییدش کردی، مطمئناً در اولین فرصت این جُبن، این ترس را باید در یک جای دیگر جبران کنی. آن وقت اگر پشت سر همین رئیس و در مورد دیگری هم بد و بیراه گفتند که به‌کار تو اصلاً ارتباطی ندارد با آنها همخوانی می‌کنی و بدون این که برنامه‌ی تنظیم شده‌ای برای مخالفت با او داشته باشی شروع می‌کنی به جبران کردن، تلافی در آوردن، حالا این لجبازی می‌تواند در سطوح پایین‌تر از تیغ کشیدن روی مبل‌های اتوبوس عمومی و سینما شروع شود و در سطوح اجتماعیِ بالاتر به‌نحو دیگری به ثمر بنشیند.

یادم می‌آید در جشن‌های مربوط به تولد شاه سابق که به همت!! مسئولین به‌صورت تکلیف برای کسبه و دکاندارها در می‌آمد مردم با آویزان کردن یک چراغ کم‌سو دم در مغازه از خود رفع تکلیف می‌کردند ولی برای اعیاد مذهبی که محدودیتی دولت نمی‌توانست قائل شود چه چراغانی که نمی‌کردند و این بیشترش مرهون لجبازی مردم بود.

حالا هم اگر دقت کنید در شب‌های جشن رسمی مقدار چراغانی‌های ادارات دولتی قابل مقایسه با چراغانی مردم عادی نیست.

البته ناگفته نماند این عدم صداقت و ریاکاری کم و بیش در همه جای دنیا و در بین مردم رایج بوده و هست و متأسفانه روز به روز هم بدتر می‌شود. یعنی این‌طور نباید تصور کنیم که مثلاً دنیای غرب از هرگونه دروغی مبراست. نه خیر. صحبت من این نیست. صحبت من در غلظت و درجه و گستردگی آن است. یعنی این که این عدم صداقت معمولاً در اکثر ازمنه قدیم، و متداولاً در دنیای امروز به‌طور کلی مختص سیاستمداران، بزرگان، بانکداران و تجار بزرگ بوده و به توده مردم خیلی ارتباطی پیدا نمی‌کرده. ولی در کشور ما، متأسفانه به‌ویژه اخیراً و شاید به‌علت تراکم جمعیت شهرنشین، این سیاست‌بازی در پایین‌ترین سطوح جامعه هم رخنه کرده است.

بررسی افکار ماکیاول، این فیلسوف صریح و صادق جهان سیاست، و تنهایی بیش از حد او و ناله و نفرین‌هایی که هنوز همزمان با اجرای واو به واو دستوراتش بعد از چندین صدسال هدیه‌ی روحش می‌کنند! مؤید وجود همین پادشاهان و امیران و بزرگان ریاکار در تمامی دوران گذشته غرب است.

برتراند راسل در مورد ماکیاول می‌گوید: اگر فیلسوف‌های دیگر نیز به همین اندازه از ریا و تزویر دور بودند، به همین اندازه مورد شگفتی و لعن دیگران قرار می‌گرفتند... مقدار زیادی از بدنامی او نتیجه سیاستمداران ریاکاری است که علاقه به بازگویی حقایق ندارند.

برگردیم سرمطلب خودمان. یکی از پی‌آمدها و آفت‌های بی‌چون و چرای دروغگویی، ظاهرسازی است. وقتی باطنت را برای جلب رضایت رئیس اداره و رئیس شرکت کتمان کردی، ظاهرت را هم مجبوری به

سبک و دلخواه او آرایش بدهی ولو این که مطابق میل و دلخواه باطنی خودت نباشد.

حادثه‌ی بسیار وحشتناکی چند ماه پیش در همین تهران خودمان و به هنگام اخذ آرای به گمانم نامزدهای شورای شهر اتفاق افتاد. موضوع و سوژه این تراژدی می‌توانست دستمایه‌ی مطالعات و بررسی‌های جامعه‌شناسان متعدد کشورمان باشد که هیچکدام هم اصلاً مسئله را جدی نگرفتند و البته آب هم از آب تکان نخورد.

قضیه این بود: رندی از همین رندان شهر بدون آن که بتواند پشتوانه شهرت عام داشته باشد صرفاً به‌اعتبار کراواتی که در ارائه‌ی تصویر خود از آن استفاده کرده بود آرای بسیار بسیار بالایی را از همین مردم به‌ظاهر بی‌کراوات برای خودش تأمین کرد. حالا اگر این بزرگوار در موقع ثبت نام از همین عکس استفاده می‌کرد می‌شد آن‌را به حساب علاقه‌اش به پوششی خاص قلمداد کرد که هیچ گونه ایرادی نداشت. ولی در جایی که شما می‌بینید رئیس اداره‌ی گذرنامه به‌سلیقه‌ی خودش رسماً به تابلوی اعلانات می‌چسباند که عکس کراواتی قبول نمی‌کنیم، بعید به نظرم می‌رسد که عکس‌های اولیه و ثانویه یکسان بوده باشند. من نمی‌دانم، شاید هم کاندیدای مورد بحث مرد توانایی باشد، مرد موجهی باشد، مرد کارسازی باشد، من با ایشان مشکلی ندارم، به ایشان ایرادی ندارم، ایراد من در این است که هنوز می‌بینم ملت بزرگوار به چه راحتی تسلیم یک ظاهر می‌شود. حالا امروزه ظاهر آراسته علیه ظاهر ژولیده و روزگاری ظاهر ژولیده علیه ظاهر آراسته. فرقی نمی‌کند.

بحث بر سر نوع ظاهر نیست بحث بر سر ظاهربینی و ظاهرسازی است که هنوز بازار داغی دارد.

و این ظاهرسازی، دروغگویی، کتمان حقیقت، گمان نکنید که در

بین یک قشر از جامعه‌مان جاری شده، خیرآقا قضیه واقعاً بن‌دارتر از این حرف‌ها است که یکی دو نفر را محکوم کنی و تمام بشود. این قضیه بجز اندک استثناهائی ریشه در تار و پود تک تکمان دارد... تا آن‌جا که می‌توانید به تاریخ اداری معاصرمان مراجعه کنید و یا لااقل تا آن‌جا که خود به‌یاد می‌آورید برای نمونه آیا یک مورد، تکرار می‌کنم فقط یک مورد، از مسئولین، از بزرگان، و در سطوح پایین‌تر از مجریان، از معلم، از معمار، از نانوا سراغ دارید که با صداقت بگوید: آقا این کار را من به‌علت بی دانشی، به علت بی تخصصی، به علت بی عقلی، خراب کردم و مسئولیت‌اش را هم می‌پذیرم. امکان ندارد؛ و این یک فاجعه است. تازه، علاوه بر این عدم اعتراف، برای توجیه این خرابکاری مجبور خواهد شد به آمار و ارقام و شواهد دیگری نیز روی بیاورد که اگر چه حقیقت هم داشته باشند، به‌درد کار ما نمی‌خورد.

چند وقت پیش بانوی ورزشکاری به‌عنوان تنها نماینده و ورزشکار زنان یعنی نیمی از جمعیت کشور، عازم مسابقات المپیک سیدنی شد و گویا در بین ۴۵ نفر شرکت کننده چهل و سوم شد. از نظر من این به هیچ عنوان قابل اعتراض نیست، بالاخره از جمع چهل و پنج نفری که به این مسابقه آمده بودند قطعاً عده‌ای باید نفرات آخر می‌شدند؛ آن‌چه جای تأمل و تأثر واقعی دارد انعکاس این شکست در کشور و مصاحبه مسئول مربوطه است که از شماره ۹۰ روزنامه «حیات نو» برایتان می‌آورم:

«روز گذشته خانم... مسئول ورزش بانوان ایران در یک مصاحبه مطبوعاتی کارنامه بیست ساله خود را روی میز ریخت و گفت: قبل از پیروزی انقلاب ۱۰ مربی و ۱۲ داور زن در کشور فعالیت داشتند در حالی که در حال حاضر متجاوز از ۱۷ هزار مربی و نزدیک به ۹ هزار داور زن در قالب ۳۱۵۲ هیئت ورزشی زیر نظر ۲۶ انجمن ورزشی

فعالیت‌های ورزشی بانوان را انجام می‌دهند. وی افزود در سال گذشته ۸۵ کلاس خارجی بین‌المللی، ۱۳۸ مسابقه برون مرزی، ۱۷۶ کنگره داخلی، ۲۸ مورد کنگره خارجی و ۴۲ تحقیق و ۱۶۵ بروشور!! به چاپ رسیده که در تمامی زمینه‌ها رشد چشمگیری داشته...»

ملاحظه می‌فرمایید آمار پشت آمار و برای جا انداختن همین آمارها حدوداً برآورد کنید که چه هزینه‌هایی را من و جنابعالی باید بپردازیم؟... تقریباً اصل هدف «عمومی کردن ورزش بانوان» پشت این آمار و ارقام و شعارها به کلی از یاد می‌رود.

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم
سعدی

❑ همه‌چیزدانی ما

کمتر هموطنی را ملاحظه می‌کنید که هنگامی که در مقابل سوآلی قرار بگیرد و پاسخ آن را نمی‌داند، از کلمه «نمی‌دانم» استفاده کند. از استثناء که بگذریم این روش تقریباً مقبول و جا افتاده است که اگر هم نمی‌خواهیم پاسخ غیر واقعی بدهیم «چون نمی‌دانیم»، سعی می‌کنیم سوآل را با یک سوآل دیگر پاسخ دهیم.

- ببخشید آقا، کوچه.......... کجاست؟

- ببینم کجا را آدرس داده‌اند؟

سوآل در مقابل سوآل به جای پاسخ.

برخلاف آن‌چه شعار می‌دهیم «پرسیدن عار نیست ندانستن عار است.» باطناً بیشتر علاقه داریم از ما بپرسند و ما هم «حتماً جواب بدهیم» حتی اگر جواب را حاضر نداشته باشیم. این‌جوری بهتر راضی می‌شویم. ما معمولاً در همه‌ی علوم متخصص هستیم؛ پزشکی و مسائل ترافیک و مشکلات پیچیده شهری که برایمان مدت‌ها است حل شده! در امور قضائی هم اگر محیط اقتضا کند خیلی بی‌اطلاع! بی‌اطلاع! نیستیم!! امور سیاست بین‌المللی را که دیگر هیچ، مخصوصاً اگر با یک مقدار زبان فرنگی که بلدیم به دو سه برنامه رادیوی خارجی هم گوش کرده باشیم.

در امور اقتصادی که دیگر واقعاً حرف نداریم!! و صد البته تمامی پیش‌بینی‌هایمان اگر غلط از آب درآمد مطمئناً یک بدشانسی ناخواسته بوده است و بس. معمولاً به مشاور، اعتقادی نداریم و اگر هم روزی کاره‌ای شدیم و مشاوری را نه با هزینه خودمان بلکه از کیسه سازمان مربوطه استخدام کردیم بیشتر مربوط می‌شود به آن‌که ما بگوییم و مشاور محترم هم به‌به کند و سربرج حقوقش را بگیرد و پی‌کارش برود. مشاور را به این معنی نمی‌گیریم که یعنی، در این قسمت سواد و شعور و دانش شمای مشاور از بنده‌ی کار فرما بیشتر است؛ تو باید بگویی و من اعتماد کنم. خیر... به دنبال این نیستیم، همه چیز را معمولاً خودمان می‌دانیم ولی حاصل تمامی این دانستن‌ها همین وضع است که می‌بینیم.

به جرأت می‌توانم بگویم اگر هر کدام ما در خلوت خودمان بنشینیم و لااقل سعی کنیم با خودمان امین باشیم و کارنامه چندسال گذشته خودمان را بررسی کنیم، به این نتیجه خواهیم رسید که بخش بزرگی از ناملایماتی که به سرمان آمده و تحمل کرده‌ایم، اعم از اجتماعی، مادی و روحی، ناشی از اشتباه‌های خودمان و در نتیجه‌ی کج‌اندیشی و بی‌عقلی خودمان بوده است نه از اطرافیان و یا اوضاع مملکتی و خلاصه آن چه خارج از حدود اختیارات و عملکرد خودمان می‌پنداریم. یعنی اگر این مغز به موقع و خوب عمل می‌کرد کارنامه ما امروز این نبود. این را واقعاً تصمیم بگیرید خودتان در مورد خودتان بررسی کنید.

واقعیت این است که نتیجه‌ی تصمیمات و اقدام‌های امروز ما در بسیاری از موارد سال‌هابعد مشخص می‌شود. به این دلیل است که تأمل و تحقیق و مشورت با اهل فن تا به این اندازه توصیه شده و در ممالک راقیه مورد توجه است. شخصی که نقصی در مثلاً زانویش دارد با مقداری پیاده روی در سربالایی و احساس درد بدان پی‌برده در صدد رفع

نقص‌اش برمی‌آید، ولی مسئولی که نقصی در فکر و دانشِ مربوط به کارش دارد این نه همان روز بلکه ماه‌ها و شاید سال‌ها و گاهی نسل ها بعد مشخص می‌شود و اثرات تخریبی آن بروز می‌کند.

حال منِ مسئول- البته فرقی نمی‌کند که مسئول یک خانواده باشم یا مدیر یک مدرسه و یا مسئول یک وزارت‌خانه- از ترس این‌که مبادا در پُست و یا اقتدار و یا منافع‌ام شریکی برای خود بتراشم خود را عقل کل جا می‌زنم و نظرهای مصلحانه و ارشادی متخصصین و اهل فن را نادیده گرفته سعی در دور کردن آنان از حوزه‌های تصمیم‌گیری و مدیریتی دارم. این است که مثلاً در شماره ۱۵۸۱ روزنامه دولتی «ایران» می‌خوانیم: یک منبع آگاه در وزارت علوم پرده از آماری برداشت که نمی‌توان به سادگی از کنار آن گذشت. بنا به اظهار وی صادرات «مغز» از کشور بالغ بر ۳۸ میلیارد دلار در سال برآورد شده و این در حالی است که درآمد سالیانه کشور از محل صادرات، (نفتی و غیر نفتی) حدود ۱۲ میلیارد دلار اعلام گردیده است. بر طبق آمار اداره گذرنامه هر روز به طور متوسط پانزده کارشناس ارشد و ۲/۳ نفر دکتر از کشور مهاجرت می‌کنند... آمار تکان دهنده‌ای است ولی اگر قرار باشد با عدم امکاناتی که به هرحال دچار آن هستیم این‌ها این‌جا بمانند و استعدادشان پوسیده شود چرا باید آنها را لااقل برای دنیا نخواهیم که شاید یک مقداریش هم بعداً به خود ما برسد.

بحث از همه چیز دانی ایرانی بود که سخن به این‌جا کشید. جالب است که این هموطن چون همه چیز را می‌داند تمام حواسش را باید معطوف به حفظ ظاهر و ژست این دانسته‌های وجود نداشته بکند. زودتر از هر جماعت دیگری هم فریب می‌خورد، گول می‌خورد.

الان توی مملکت یک قطاری راه افتاده است به‌نام اصلاحات دوم

خردادی‌ها، بیایید واقعاً کارنامه‌ی این‌ها را بررسی کنید! الحمد... سابقه‌ی خیلی از آنها هنوز فراموش نشده است ولی فعلاً سوار شده‌اند، امیدوارم مرا متهم به رودرویی با اصلاحات نفرمایید که تکلیف آن را قبلاً روشن کرده‌ام. من ناخالص‌ها را می‌گویم که سوار قطار دوم خردادی‌ها شده‌اند بدون آن‌که نه به دوم خرداد و نه به پانزده خرداد اعتقادی داشته باشند. البته مردم هم فعلاً به روی خودشان نمی‌آورند. حالا یا منتظر فرصت هستند و یا واقعاً باز هم استعداد فریفته! شدن را دارند. من که نمیدانم! خودم هم درمانده‌ای هستم از جمع همین درماندگان.

ببینید، آیا تا به حال یکی از این افراد و گروه‌ها حاضر شده است بیاید و به‌طور شفاف گذشته‌ی خود را نقد کند و اشتباهاتش را برای مردم برشمارَد و زیان‌های ناشی از ندانم‌کاری‌هایش را مشخص کند و از مردمِ فعلاً هوادارش و به‌ویژه از کسانی که مستقیماً از عملکرد وی زیان دیده یا آبروباخته‌اند عذر خواهی کند؟... و کافی است به هر نحو که شده یکنفر خودش را در گروه دلخواه، مورد توجه مردم، جا بزند؛ دو سه‌تا نطق دست و پا شکسته، دو سه تا مقاله از این طرف و آن طرف تهیه شده کافیست تا طرف حرفش سندیت پیدا کند، برای خودش در اجتماع اعتباری پیدا می‌کند و هوادارانی... البته یادمان نرود به همان زودی هم هواخواهانش را از دست می‌دهد.

اصولاً به خاطر داشته باشید کسانی که در صحنه‌های اجتماعی یک شبه پیدا می‌شوند و به اوج می‌رسند، با همان زاویه‌ای که آمدند با همان زاویه هم افول می‌کنند و فراموش می‌شوند، یعنی قهرمان‌هایی که به پشت‌گرمی همین طرفداران بزرگوار به خود می‌بالند یک روز متوجه می‌شوند آن‌چنان همه ترکشان کرده‌اند و با سر به زمین‌شان زده‌اند که خودشان هم باور نمی‌کنند. یعنی دو طرف به‌نوعی قربانی همدیگر

می‌شوند، و این حاصل اجتناب‌ناپذیر یک جو عوام‌زده است و فرجامی محتوم.

یعنی اگر در همه جای دنیای پیشرفته، متفکر و روشنفکر جلو می‌افتد و مسئله‌ای را مطرح می‌کند و طرحی نو در می‌اندازد و سپس مردم آن را با دانش، شعور، و سلیقه‌ی خود ارزیابی می‌کنند و احتمالاً عده‌ای به آن گرایش پیدا می‌کنند، این‌جا در بسیاری مواقع هنرمند، سیاستمدار، و روشنفکرش دنبال توده‌ی مردم راه می‌افتد و خوراکی را تهیه می‌کند که از مصرف آن از قبل اطمینان کافی پیدا کرده است. به‌یکباره می‌شود فیلم‌ساز جسور، مقاله‌نویس جسور، و یا به‌قول امروزی‌ها حداقل «مطلع در امور سیاسی!!» شجاع و مبارز! در صورتی که اکثر این‌ها دکاندارانی هستند که متاع سفارشی عرضه می‌کنند و نه متاع مورد باور خود را. در حالی که روشنفکر همیشه باید آماده‌ی شنیدن لعن و نفرین‌های مخالفین خودش باشد، و اگر به ذهنش مطلب تازه‌ای رسید با جسارت آن را بیان کند. روشنفکر و عالِم باید پیشتاز باشد نه که خود پس‌تاز جماعت.

آن روزی که گالیله دریافت زمین می‌چرخد خیلی تنهاتر از آن بود که به تصور بگنجد. او فقط یکنفر بود که به این حقیقت دست یافته بود در مقابل یک دنیا آدم. و شاید به‌علت وجود روشنفکرانی از این دست باشد که در کشور ما حتی مواردی از شخصیت‌های تاریخمان شکل ابدی می‌گیرند یعنی این که یک عده مثل امیرکبیر و قائم مقام و میرزاکوچک خان و دکتر مصدق مصونیت دائمی پیدا می‌کنند و عده‌ی دیگری مثل قوام‌السلطنه و فروغی و علاء لعنت ابدی. تازه این ارزیابی‌ها مربوط به کسانی است که تقریباً از ارزیابی سیاسی روز فارغ هستند و الا ارزیابی‌های سیاسی روز که جایگاه خودش را دارد... مصلحت‌اندیشی و کتمان حقیقت روشنفکر واقعاً هیچ پایگاهی برای عفو و بخشش ندارد.

چه زیبا می‌گوید برتولت برشت (نقل به مضمون) آن کس که حقیقت را نمی‌داند ابله است ولی آن کس که می‌داند و آن را پنهان می‌کند یک جنایتکار است.

هر چیز که هست آن‌چنان می‌باید
وان چیز که آن‌چنان نمی‌باید نیست

❑ و نمونه‌هایی دیگر از خلقیات ما

فکر می‌کنم اگر بخواهم برای هر روحیه و رفتارمان یک سرفصل جداگانه باز کنم می‌شود همان داستان مثنوی هفتاد من؛ این است که به فکرم رسید یک اشاره‌ی مجمل به بسیاری از همین سرفصل‌ها بکنم و توضیح و تعمق بیشترش را به‌عهده خود خواننده بگذارم.

صراحت ایرانی مخصوصاً در بیان و گفتار اگر نگوییم در حداقل است لااقل منصفانه‌اش این است که صراحت لهجه‌مان کم است. ممکن است این نقص را به معنی حجب و حیا تعبیر کنیم. حالا اگر قسمت کوچکی از آن را هم بتوانیم به حساب حجب و حیایمان بگذاریم قسمت دیگرش برمی‌گردد به نیّات احتمالاً غیر مشروعمان. خیلی طبیعی است که اگر صراحت لهجه نداشته باشیم و به فلان دوست و یا همکارمان نتوانیم بگوییم فلان دلخوری را از تو دارم، این قسمت را درست نمی‌گویی، و یا این اطلاعاتی که می‌دهی غلط است، پشت سر این عدم صراحت غیبت و بدگویی پیش می‌آید؛ غیبتی که همه‌مان میدانیم غلط است، می‌دانیم بد است ولی بینی و بین‌ا... خودتان قضاوت کنید که غیبت چه درصدی از گفتارهای روزانه‌مان را تشکیل می‌دهد؟ اصلاً من نمی‌دانم چرای کلمه «نه» را خیلی نمی‌توانیم مصرف کنیم. حاضریم خفت بد قولی، بد عهدی،

دورویی و خیلی چیزهای دیگر را به خودمان تحمیل کنم ولی در مقابل تقاضای دوست و یا همکارِ حتی خیلی صمیمی، که مطلبی را از ما می‌خواهد کلمه «نه» یا «نمی‌توانم» را به کار نبریم ولو آن‌که در همان لحظه خودمان قطعاً بدانیم که «نمی‌توانیم».

امتحان کنید، از اطرافیانتان کمی پول به صورت قرض بخواهید محال است از بین تمامی مراجعه شوندگان جمله «دارم ولی نمی‌دهم» را بشنوید؛ همه یا ندارند و یا اگر دیشب گفته بودی... اگر یک کم زودتر گفته بودی...صحبت از آن تعدادی نیست که خواست آدم را اجابت می‌کنند صحبت از بخش دوم، از ندهنگان!! است.

مطلب بعدی که علاقه‌مندم اندکی در باره‌ی آن صحبتی داشته باشم خود خواهی ایرانی است. یعنی این‌که تمامی مسائل، حوادث، اتخاذ تصمیم‌ها، قانون‌ها و حتی سرد و گرم‌ها، یک متری دارد به‌نام «خودم» که تمامی دنیا را با آن متر می‌کند. کمتر اتفاق می‌افتد که بگوید فلان قانون که به تازگی در دولت یا مجلس وضع شد به ضرر من است ولی در مجموع قانون سودمندی است، ولی برای بقیه مردم خیلی مفید است. تقریباً امکانش اگر صفر نباشد خیلی کم است... و با این روحیه نفع‌طلبی فردی، اگر همین حضرتْ قانونگذار شد چگونه می‌شود از او توقع بی‌نظری را در اتخاذ تصمیمش داشته باشیم، مگر آن‌که اصلاً قانون جدید در حیطه منافعش دخالتی نداشته باشد. (حالا این منافع می‌تواند مادی باشد و یا گرایشی و ایضاً عقیدتی، فرقی نمی‌کند)

از دیگر خصلت‌هایمان کلی نگری است... همه چیز به صورت مطلق یا سفید است و یا سیاه، یا خوب خوب است و یا بد بد. دوست و رفیقمان در رفاقت یا بی‌نظیر است و یا کلاً غیرقابل اعتماد. رهبرهای سیاسی‌مان هم همین طور... یا تقریباً پرستششان می‌کنیم و یا از آن‌ها نفرت داریم. هیچ

وقت حاضر نیستیم بپذیریم که هر پدیده، هر عارضه، هر انسانی، ترکیبی است از تعدادی صفات، که ما می‌توانیم تعدادی از آنها را مطابق میلمان تشخیص بدهیم و تعدادی را مغایر... از همسرمان هم همین انتظار را داریم... حتی شخصیت‌های تاریخی‌مان را هم به دو دسته سیاه و سفید قسمت می‌کنیم و در باره آنها به قضاوت می‌نشینیم. قوام‌السلطنه را یکسره نفی می‌کنیم و در مقابل امیرکبیر و دکتر مصدق را تا حدود یک افسانه بالا می‌بریم و اگر طرفدار و یا مقابل هرکدام باشیم محال است کوچکترین استدلالی را در تصمیم مستحکم و غیرقابل نفوذمان دخالت دهیم.

یک گروه ملی شدن نفت را به صورت صددرصد به دکتر مصدق نسبت می‌دهند و طرف دیگر آیت‌ا... کاشانی را مسبب اصلی آن می‌دانند. چرا این‌گونه نیندیشیم که دکترمصدق فکر ملی شدن نفت را به کمک همفکرانش مطرح کرد، پرورش داد ولی اگر پشتیبانی آیت‌ا... در تحریک توده‌های مردم نبود معلوم نبود که این فکر به مرحله عمل درآید و بعد نتیجه بگیریم که وقتی این دو بزرگوار دست در دست هم گذاشته و کار را انجام دادند آن‌وقت، بدبختانه آن روحیه‌ی عدم سازش ایرانی گل کرد و اختلافشان افتاد و شدند برضد یکدیگر، حضرات انگلوفیل هم شدند آتش بیار معرکه و شد آن‌چه که می‌توانست نشود.

میرزا تقی‌خان امیرکبیر یک مصلح بزرگ بود، کارهایی را که در مدت کوتاه صدارتش انجام داد باور نکردنی بود ولی همین میرزا تقی خان فراموش کرده بود یا نمی‌خواست باور کند در عصری، و درباری، و در اجتماعی زندگی می‌کند که هنوز شاه ظل‌ا... است، سایه خدا است، هنوز شاه ستیزی خوراک روشنفکری نشده آن هم شاه جوان و بی‌تجربه؛ چرا باید این چنین نامه‌های تند و تحقیرآمیزی به شاه بنویسد؟ آن هم با

این همه دشمن که دوروبر همان شاه برای خودش درست کرده و در زمانی که سربریدن و رگ‌زدن و جان ستاندن حق‌قانونی!! و پذیرفته شده شاه است. در مرگ امیرکبیر اصلاً صدایی به اعتراض برنخاست. جو طوری نبود که کسی جرأت ابراز این اعتراض را داشته باشد. به جغرافیای زمان حادثه دقت داشته باشید. مسائل صد و پنجاه سال پیش را که نباید با معیارهای امروز قضاوت کرد.

این می‌شود همان که گفتم، قضاوت‌هایمان کلی است و اجزای تشکیل دهنده کل در آن دخالت ندارند. این است که ارزش صفات و عملکردهای مثبت بسیاری از آدم‌ها نادیده گرفته می‌شود ولو که وجود این آدم‌ها برای این کشور، و برای این جامعه خدمات ارزنده‌ای را به ارمغان آورده باشد. این است که نمی‌شود درباره رضا شاه قضاوت کرد که در آن وانفسای بی‌امنیتی کشور، بی‌امیدی کشور، بی‌ثباتی کشور، مردی آمد که به این کشور سر و سامان داد، امنیت داد، ده‌ها قائله‌ی ریز و درشت را که هر کدام برای خود داعیه حکمرانی بر قسمتی از این آب و خاک را داشتند از بین برد. صنایع جدید را برای ایران پایه‌ریزی کرد، راه ساخت، راه آهن کشید و... و... و همین رضاشاه بعد از مدتی آن‌چنان دلهره و رعب و بگیر و ببندی راه انداخت که پسر را در خانه‌ی پدر امانی نماند و باز هم همین رضاشاه هر آن‌چه که ملک خوش و آب و هوا پیدا می‌کرد و خوشش می‌آمد از هر راهی که می‌توانست آن را از چنگ صاحبش در می‌آورد.

متأسفانه ما ایرانی‌ها تعادل در قضاوت‌هایمان نداریم. کسی که برای ما عزیز و دوست داشتنی است مرتبه اولوهیّت برایش قائل می‌شویم، همه چیز دانمان هم می‌شود. اگر نظامی است در مسائل تئاتری هم رهنمودمان می‌دهد و اگر اهل فلسفه است در مورد جنگ ابراز نظر می‌کند و عجیب

است که تقریباً به صورت سنتی عادت کرده‌ایم که حتی در سازمانی که در آن کار می‌کنیم رئیس خوب همه‌چیز را بداند و وای به حال رئیسی که در پاسخ سوآلی در بماند. این‌جا هنوز در پایین‌ترین و بالاترین سطوح مدیریتی اجرایی کشور، تقسیم‌بندی تخصصی که در سایر کشورهای پیشرفته به چشم می‌خورد وجود ندارد.

و اما لاف‌زنی! شما بارها ملاحظه کرده‌اید که فلانی در جایی اصطلاحاً لاف می‌زند و به‌قولی فخر می‌فروشد. الزاماً این آدم فخر فروش، این آدم لاف زن، آدم فاسدی نیست بلکه بیشتر یک بیمار است که باید کمکش کرد تا بیماریش بهبودی پیدا کند. شما اگر در اطرافتان دقت کرده باشید بیشتر این لاف زنی‌ها و گزافه گویی‌ها موارد بروزش در انسان‌های بالای پنجاه سال عمر کرده است. یعنی وقتی که دیگر مطمئن شد امکان تحقق تعداد زیادی از رویاهایش، از آرزوهایش را از دست داده، در درون خودش شروع می‌کند به ساختن این آرزوها و این قدر تکرار می‌کند تا شاید خودش هم یادش برود که اصلاً چنین چیزی وجود نداشته است، مثل جنگ‌های کازرون و ممسنی دایی‌جان[(۱)]. الزاماً این افراد آدم‌های پست و دروغگویی نیستند. ولی به هرحال و در مجموع هر چه‌قدر که از خواسته‌هایمان فاصله داشته باشیم، لاف زنی‌هایمان معمولاً به همان اندازه رشد خواهد کرد. این در سطح شخصی؛ در سطح اجتماعی‌اش هم خودتان ملاحظه کنید که ما چه‌قدر به ایران باستان‌مان تفاخر می‌کنیم؟ برای این که کاستی‌های دنیای امروزمان را نتوانسته‌ایم آن طور که دلمان می‌خواهد جبران کنیم.

---

۱ - اشاره‌ای است به کتاب «دایی جان ناپلئون» ایرج پزشکزاد.

احساس می‌کنم

در بدترین دقایقِ این شامِ مرگ‌زای

چندین هزار چشمه‌ی خورشید

در دلم

می‌جوشد از یقین.

احساس می‌کنم

در هر کنار و گوشه‌ی این شوره‌زار یأس

چندین هزار جنگل شاداب

ناگهان

می‌روید از زمین.

احمد شاملو

و امّا «سخن آخر»

شاید اگر قرار بود سرفصل‌هایی را همین جور برای رفتارهای اجتماعی‌مان ردیف کنیم سخن به این زودی‌ها به آخر نمی‌رسید ولی فکر کردم اگرچه به صرفه! نیست ولی به صلاح هست که کلامم را کم‌کم به اصطلاح معروف درز بگیرم. حالا باید چه کار کرد؟ از کجا شروع کرد؟ من هم مثل شما! لااقل نمی‌دانم از کجا شروع باید کرد. ولی باید همه‌مان کمک کنیم، هیچکس کنار نکشد؛ اصلاح سریع و تند را هم به فراموشی بسپارید.

گفتم قبلاً به این نتیجه رسیده بودم که نخست بدون رودربایستی با خودمان واقعیات خودمان را حداقل برای خودمان روشن کنیم، و به روی خودمان بیاوریم؛ این را در این نوشته، با بضاعت محدودم، و به قول مهندسین به صورت یک اتود ساده روی کاغذ آورده‌ام؛ دیگران هم همین را از زوایای ریزتری بررسی کنند تا اول بدانیم چگونه هستیم، بعد برگردیم ببینیم چرا این شدیم؟ و در مرحله سوم با تصمیم قاطع و آگاهانه به تدریج به دنبال اصلاحش برویم! ولی اگر مشکلات رفتاری‌مان را حتی از خودمان هم کتمان کنیم به‌هیچ وجه حتی اگر در مرحله دوم هم راه به جایی ببریم در مرحله‌ی سوم متوقف خواهیم ماند؛ نه مشروطه دردمان را

دوا خواهد کرد نه دیکتاتور، نه رهبر ملی، نه رهبر مذهبی، و نه جمهوری، نه انگلیس، نه روسیه، نه آلمان و آمریکا و نه حتی تعویض رژیم‌ها. درد ما از خودمان است و لاجرم درمانش هم در خود ما. زنده یاد مهندس بازرگان در کتاب سازگاری ایرانی ص **۲۳۵** حدود بیش از نیم قرن پیش می‌نویسد:

«خیلی از درس خوانده‌ها تقصیر نابسامانی‌ها و عقب افتادگی‌ها را به گردن امثال اسکندر، اعراب، چنگیز، تیمور و بالاخره سیاست خارجی و استعمار قرن اخیر که تماماً از خارج وارد شده است می‌اندازند. در قدیم نیز پای قسمت و تقدیر یا فلک غدار را پیش می‌کشیدند. در حالی‌که حوادث و عوامل خارجی چه آسمانی و چه انسانی اولاً برای همهٔ ملت‌های دنیا بوده و هست و ثانیاً با قبول این‌که مؤثراست تازه یک طرف قضیه را تشکیل می‌دهد، طرف دیگر قضیه که از تقابل و ترکیب یا عکس‌العمل آن با طرف اول سرنوشت شخص یا ملت را تعیین می‌نماید خود مردم‌اند...»

اگر صد بار حکومتت را از بیخ و بن عوض کنی، اگر تمامی دشمنان فرضی و حقیقی خارجی‌ات را از روی زمین محو کنی، اگر تمامی افلاک و سماوات را به خدمت در آوری، تا ریشه‌ی مشکل را در خودمان خشک نکنیم، تمامی این عوامل احتمالاً مسکّن‌هایی خواهند بود و درد بعد از مدتی به نحو و شکل دیگری باز هم گریبانت را خواهد گرفت. هر کاری که می‌خواهی برای بهبود وضع اجتماعی مملکت و کشورت انجام بده، اصلاحاتت را هم دنبال کن ولی به‌موازات آن به مسائل درونی خودت هم بپرداز؛ به گرفتاری‌های روحی‌ات هم که به‌هرحال به آن دچار شده‌ای فکر کن.

اگر وجدان بیدار و جمعیِ مردم ما اندکی، فقط اندکی به حرکت دربیاید

بسیاری از مسائل و مشکلات ما نیز به دنبال آن از صفحه‌ی زندگیمان محو خواهد شد. به‌جرأت ادعا می‌کنم که وقوع هیچ کاستی، جرم، سوء مدیریت و حتی جنایت در جامعه‌ای به‌صورت فراگیر به ظهور نمی‌رسد مگر آن که بستر و زمینه‌ی آن در جامعه موجود باشد. اگر امروز فلان قاضی و یا فلان آیت‌ا... را که به زیاده‌روی در احکام اعدامی که صادر کرده محکوم و طرد می‌کنیم فراموشمان نشود که همگی ما یا با تأییدمان یا با عدم اعتراضمان و یا حداقل با سکوت معنی‌دارمان در صدور این احکام مشارکت داشته‌ایم و اگر شماتت، مجازات و توبیخ استحقاق کسی باشد همگی ما باید شامل این توبیخ باشیم. خشونت‌های اول انقلاب را به یاد بیاورید، بگیر و ببندهای خودسرانه را به یاد بیاورید! بیایید شجاعانه بپذیریم که همگی مسئول آن بوده‌ایم... از تعداد انگشت‌شمار و معدودی که صدای اعتراضشان در میان آن‌همه هیاهو و هیجان انقلابی ملت گم شده بود بگذریم...

برگردیم سر بحث خودمان؛ گفتم اگر دو بخش اول پیشنهاد این دفتر عملی بشود، بخش سومش یعنی راه اصلاحش خودش درست می‌شود.

همه عیب‌هایی که برای این ایرانی عزیز برشمردیم درست، ولی به‌قول معروف جمله عیبش تو بگفتی هنرش نیز بگو. ایرانی با هوش است، ایرانی زیرک است، با تدبیر است، ببینید فقط یک کمی که فرصت می‌گیرد خودش را چگونه به روی سکوی افتخار می‌برد. همین هنر فیلمسازی‌مان را نگاه کنید، واقعیتی است که به‌صورت چشمگیر در سطح دنیا مطرح شده. در مسابقات ورزشی هم کم و بیش همین‌طور (البته در انفرادی‌ها). یک کمی به همین مهاجرانی که از این کشور به کشورهای دیگر به‌ویژه غرب رفته‌اند نگاه کنید واقعاً بعضی از این‌ها برای ایران افتخار آفریده‌اند. بررسی‌اش هم لذت بخش است واقعاً این‌ها را باید قدر گذاشت. به

خلاصه گزارش از وضعیت ایرانیان مسافر که از روزنامه شماره ۲۰۶۴ «همشهری» گرفته‌ام دقت فرمایید:

«در بخش فرهنگیْ ایرانی‌ها دارای بیشترین مؤسسات فرهنگی، انتشاراتی، شبکه‌های رادیو تلویزیونی، در این کشورها هستند. به عنوان مثال در چند سال گذشته ایرانیان مقیم خارج از کشور حدود ۶۰۰ گردهمایی در زمینه‌های مختلف برگزار کرده‌اند، حدود ۴۰۰ مرکز فرهنگی ثبت شده از سوی ایرانیان دایر شده و حدود پانصد موسسه انتشاراتی و متجاوز از ۲۵۰ شبکه رادیویی و تلویزیونی تأسیس کرده‌اند. تنها در امریکا ۹۰ شبکه‌ی رادیویی و تلویزیونی و در سوئد ۲۵ شبکه راه اندازی شده است. فرهنگی بودن بیشتر مهاجران ایرانی یکی از ویژگی‌هایی است که باعث سرآمد شدن آن‌ها نسبت به مهاجران سایر کشورها می‌باشند... از نظر سیاسی هم ایرانیان هجوم جدیدی را آغاز کرده‌اند تا در انتخاباتِ کشورهایی که در آن سکونت دارند شرکت کنند. یک خانم شیمی‌دان ایرانی با ۳۴ سال سن جایزه دانشمند جوان کاخ سفید را به خود اختصاص داده است... از نظر تجاری نیز طبق آماری که صندوق بین‌الملل پول در سال ۹۳ ارائه داده نشان می‌دهد که سرمایه‌ی در گردش ایرانیان مقیم خارج از کشور حدود ۳۰۰ میلیارد دلار بوده است که مطمئنا ابن رقم باید در این روزها به حدود ۶۰۰ میلیارد دلار در سال رسیده باشد.»

این رقم‌ها را بگذارید در مقابل این ارقام: کشوری با ۶۵ میلیون جمعیت و حدود ۱۸ میلیارد دلار فروش نفت، و نه درآمد نفت، که بنا به ادعای شماره ۶۷ روزنامه «بهار» بیست و سه میلیون نفر آن زیر خط فقر زندگی می‌کنند. این مفهومش این نیست که ما بزرگواری کنیم و آن ۶۰۰ میلیارد دلار را با افاده! از آن‌طرفی‌ها قبول کنیم. نه عزیزم این خبرها

نیست هر کس که یک یک دلاری به‌دست آورده شعورش را هم دارد که چگونه حفظش کند. برای من عجیب است که این روزها هم هر وقت صحبتی از جذب ایرانیان خارج از کشور می‌شود بلافاصله پول‌هایشان را می‌شمرند. آخر این چه طرز فکر محجوریست؟... چرا اول نباید به فکر سرمایه فرهنگی ایرانیان خارج از کشور بیفتیم؟ این که مهمتر است، واقعاً «مشکل کشور» لااقل در زمینه‌های صنعتی، بازرگانی، کشاورزی و اجتماعی جز سوء مدیریت هیچ مشکل دیگری نیست. حدود ده سال پیش که مسئله‌ی سرمایه‌گذاری کشورهای خارجی در ایران مطرح شده بود آن چنان جنجالی در دولت و در مجلس به پا شده بود و مخالف و موافق به جان هم افتاده بودند که نگو و نپرس... همان موقع به دلیل اشتغالی که در یکی از همین پروژه‌های خارجی داشتم اطمینان دادم که حتی یک تک دلاری به صورت عادی و متداول و به صورت سرمایه‌گذاری خارجی دنیای آزاد در ایران، حداقل تا این شرایط اقتصادی و سیاسی برقرار است، نخواهد آمد و عملاً هم همین طور شد. حالا بعد از این همه مدت این خیل کارشناسان عنوان می‌کنند که سرمایه گذاری خارجی تامین امنیت می‌خواهد.

از کرامات شیخ ما این است
شیره را خورد و گفت شیرین است

من نمی‌دانم تا کی باید منتظر باشیم که مدیریت تازه به دوران رسیده‌ی دوره‌ی ما سیاست «آزمون و خطا» را با هزینه کردن از کیسه‌ی ملت ادامه بدهد؟ گاهی در مسائل اقتصادی به کشفیاتی!! برمی‌خوریم. درست مثل این‌که صنایع کشور را بخواهیم با اختراع دوباره‌ی چرخ از ابتدا شروع کنیم.

اتفاقاً برخلاف تصور خیلی‌ها من شخصاً گمان می‌کنم که مشکلات

کشور اکثراً چنان راه حل‌های ساده دارند که در باور مدیریت فعلی کشور نمی‌گنجد (همه‌ی مشکلات را نمی‌گویم، ضمن این‌که همه‌ی مدیران اجرائی کشور را هم متهم نمی‌کنم) منتها اشکال کار در این است که ما وقتی خودمان تصمیم‌گیر شدیم، وکیل شدیم، وزیر شدیم دیگر نه حرف کسی را گوش می‌کنیم و نه حاضریم کارمان را این‌قدر ساده نشان بدهیم که خدای ناکرده به حرمتمان! لطمه بخورد، و بهترین راه ادامه‌ی کارمان هم در این است که برای بهتر جلوه‌گر شدن قدّمان هر کس را بلند قدتر از خودمان دیدیم یا فراریش بدهیم یا به همان اندازه از قدش کم کنیم.

خوب، این از حرف‌های من. ولی بی‌مورد نمی‌بینم در انتها برای ادای دین و احترام به فرهیختگانی که در زمره‌ی نخستین دردشناسان این کشور بودند، مستزادی از مرحوم «ملک‌الشعراء بهار» را که در حدود نود سال پیش سروده شده است، برایتان بیاورم.

این دود سیه‌فام که از بام وطن خاست — از ماست که بر ماست
وین شعله‌ی سوزان که بر آمد ز چپ و راست — از ماست که بر ماست
جان گر به لب ما رسد، از غیر نتالیم — با کس نسگالیم
از خویش بنالیم که جان سخن این‌جاست — از ماست که بر ماست
ما کهنه‌چناریم که از باد نتالیم — بر خاک ببالیم
لیکن چه کنیم، آتش ما در شکم ماست — ازماست‌که‌برماست
اسلام گر امروز چنین زار و ضعیف است — زین قوم شریف است
نه جرم ز عیسیٰ، نه تعَدی زکلیساست — از ماست که بر ماست
گوییم که بیدار شدیم! این چه خیالی‌ست — بیداری ما چیست؟
بیداری طفلی است که محتاج به لالاست — از ماست که بر ماست

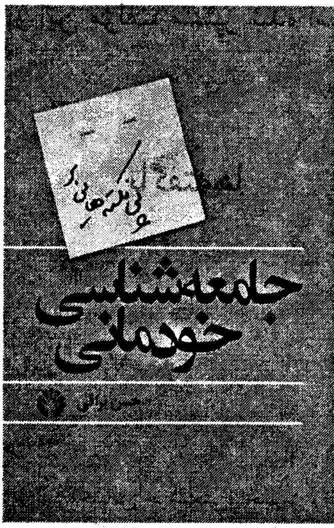
والسلام

یک درخواست خودمانی

خواننده‌ی گرامی، اگر مطالب این کتاب رضایتی برای شما فراهم آورده است؟... توصیه می‌کنیم دو یا سه نسخه از آن را تهیه و به دوستان ویژه‌ای! که خود به هر دلیلی انتخاب می‌کنید، هدیه کنید.

بی‌شک، این حرکت کوتاه‌ترین ولی مؤثرترین راه هم‌فکری شما با مؤلف خواهد بود.

نشراختران منتشر کرده است:

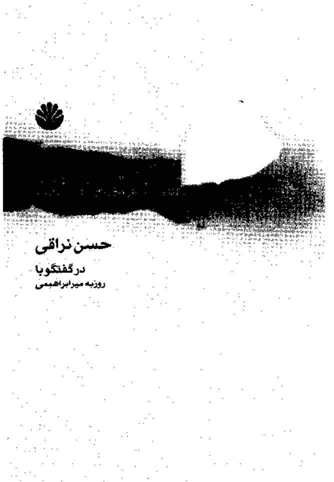


پی نکته‌هایی بر جامعه‌شناسی خودمانی

تالیف: حسن نراقی

این‌قدر از محاسن ما سخن گفته‌اند که دلیلی ندیدم من هم چنین کاری را صورت دهم. پس تصمیم گرفتم معایب خودمان را برشمرم. تا به حال ما تبریکات فراوانی برای هم فرستاده‌ایم. واقعاً چگونه می‌شود یک نفر نداند که مشکل دارد و مشکلش را نشناسد و آن وقت توقع داشته باشد که مشکلش حل شود؟ این به معجزه شبیه است. ما مشکل جدی داریم. ما به هر دلیلی زیادتر از ملل دیگر دروغ می‌گوییم. تملق اگرچه خوشایند نیست، تک‌تک خودمان می‌دانیم چقدر تملق می‌گوییم. ما ترس بی‌جای فراوان داریم. فرهنگ اعتراض هم در ما وجود ندارد و این در بسیاری مواقع تبدیل شده به ظلمی برای دولت‌ها و حکومت‌هایی که بر ما حکومت کرده‌اند. من قصد ندارم وارد سیاست بشوم ولی بسیاری از مردم از شدت ترس و خودسانسوری کارهایی می‌کنند و در خلوت آن را به حکومت‌هایی که بالای سرشان است نسبت می‌دهند. در صورتی که این‌ها معنی اختناق را هنوز نمی‌دانند.

از این مؤلف منتشر شده است



ناگفته‌ها

احساس خوشبختی، احساس رضایت لازم دارد. و احساس رضایت درک ویژه‌ی خودش را می‌خواهد. نوجوانی را تصور کنید که همیشه از طبیعت فاصله داشته، گل سرخی در عمرش لمس نکرده، به آواز پرنده‌ای شادمانی نشان نداده و همیشه هم شاهد نق زدن پدر و مادرش، با هر امکاناتی، بوده. این جوان، فاصله گرفتن از خط رضایت برایش می‌شود یک عادت ثانوی، یک شخصیت ثانوی! به این معنی که فکر می‌کند عدم رضایتمندی دایمی برایش شخصیت مضاعفی می‌سازد، تافته‌ای می‌شود جدابافته. ولی واقعیت این است که این جدابافتگی بیش از همه به خودش لطمه می‌زند.

چون بحث کارهای سیاسی است علاقه‌مندم یک مطلب دیگر را هم اضافه کنم. بارها شنیده‌ام و حتماً شما هم شنیده‌اید که در انتقاد از بعضی از شخصیت‌ها می‌گویند فلانی آدم بدی نیست، کارساز است. اما حیف که جاه‌طلب است... . می‌خواهم بگویم باور کنید جاه‌طلبی برای یک سیاستمدار عیب نیست. سیاستمدار اگر جاه‌طلب نبود که می‌رفت یک گوشه‌ای می‌نشست و زندگی ساده‌اش را پی می‌گرفت... واقعاً خودم هم نمی‌دانم که کی و از کجا این‌جور ریشه‌ی‌مان را از اساس زده‌اند که طبیعی‌ترین و فطری‌ترین صفات انسانی‌مان را از یکدیگر پنهان می‌کنیم... این هم نتیجه‌اش!